

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences



1  
Perisa. 0. 68.





بسم الله الرحمن الرحيم

که عشق آسمان نمود اولی قضا مشکها	الایا ایها السایدر کاسا و ناولها
ز تاب حجابش کیندن چرخ خون افتاد دلها	بیوی باو کا حصر مبار الظره بکشا
که سالک پنجر نبود ز راه و رسم لها	بی سجا رنگین کن گرت پر معا گوید
جزس فریاد میدار دکه بر بند محلهها	مراد نزل جان چمن عقیقین هر ۱۲
بجا دهند حال ماسکپان را سلها	شبی تاریک پیم موج کرد ای چنین ثیل ۱۲
نهان کن باز از گز و سبازند محفلها	پیم کارم ز خود کامی بدامی شدید اخر

حضور گریه غمی بی از و غایت مشق

متنی تعلق بر توحی و ع الدنیا فیلهها

ابرویی غمی از چار نخذان شینما	ایضو ع ماه پسین رخشان شما
باز کرد دیار بر اید حمیت مان شما	عزم دیدار تو دار و جان بر لب آند
بهر که بفرستند سوز بستان شما	کس بد و ز کس دست طغی نیست از عا

سید

تخت خواب او را سپید خواهد شد مگر  
 با صبا بهر بفرست از رخت کلمه  
 عمر با باد و از آب ایقان بر زم جم  
 دل خرابی می کند دل از راه کینید  
 کی دهد دست این غرض یار که ممدن  
 دور دراز خاک خون و مرغ بر بکند  
 ای صبا با ساکن شمع زوز مالک  
 که چه دورم از بسا و همیت دور نیست  
 این شمشاد بند خرد است

زانکه ز بزمیده آب از روی خرمک شما  
 بو کوبوی شبنوم از خاکستان شما  
 که چه جام نه شکر بدوزان شما  
 زینها آید و ستا جان من جان شما  
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
 کاندین ره کشتیایرت قربان شما  
 ای سرناهی تشناسا کوی میدان شما  
 بشاید شما هم نشا خوان شما  
 تا بوسم همچو کرد و لعل الوان شما

میکند حافظ دو عای شبنوم این کوب  
 روزی تا لعل است کرافشان شما

اگر آن سیر از بخت آرد دل مار  
 بد ساقی می باقی که درخت نخوابی یا

بجان بشش بخشم سمرقند و بخارا  
 کنار آب رگنابا گلکشت مصلّا



فغان کین لولیا شوخ شیرین کار پویش  
 ز عشق ناتمام با جان بارستیغنی است  
 من آن حسن روز افزون کیوشتی  
 بدم کفخی و سزدم عفاک القدنگوشی  
 نصیح کوش کن جانبا که از جان دوست دارند  
 حدیث از طرب گووار ز دهر کتر جو

چنان بر دند صبر از دل که تر کاخون  
 با ربیک خان چه حاجت روی زیبا  
 که عشق از پرده عصمت بیرون آید  
 جواب تلخ نیز پید لب شکر کا  
 جوانان سعادت مند پند پر دانا  
 که کس نکوشد کسایا حکمت اینمقا

غزل کفشی و در سقشی و خوش سخن  
 که بر نظم تو افشا فلک عقدت زیبا

دوش از مکه بر می آید بر ما  
 ما میدان رویی که چه خبر از کف  
 عقل ارداند که دل در بند کف  
 مرغ دل با صید همیشه بدم آفاده  
 روی خوبت آینه ای از لطف کف

حسب بهمان طرفی تعبیر ازین تدبیر ما  
 رو بوی خانه فخر و در او بر ما  
 عاقلان در آنه اردند ازین نظر ما  
 که چه جام نماند بر می بدوان سفا  
 آن سبب جز لطف خوب است در نفس ما

عمران با درازانی با قافیه



اول سکینت اسح در کیرد شبی  
اه آتش باد سوزناک شبگیر

تیر آه ماز کردون بگذرد جانموش  
رحم کن بر جان خود برهنه کن از تیر ما

رواق عهد شاد بلیه بتاز  
ای صبا که بجان چمن بازری  
که چنین جلوه کند معجزه باوه فردش  
ترسم آن قوم که بر در و کشا میخند  
ای که بره کشتی از غم سحر او کان  
یار مردان خند باش که در کشتی نوح  
چو در خانه گردون بدرون ما طلب  
در سوز لطف ندانم که چه سود ایزر  
ماه کفانی من مسند آن نوبه  
حافظ می خور و زندگی کنی شب

میرسد تر دهم کل عین خوش الحانرا  
خدمت ما بهمان سر و کل در بجانرا  
خاکرود در میخانه کنم شکر کارا  
در سر کار خوابات کنند ایانرا  
مفطرب حال مکر دان من سر کرد  
هست شبانی که خاک کس خرد طوفانرا  
کین سیه کاسه باجر کنند مهانرا  
که بهم برزده کاکل مشک افشانرا  
وقت آن هست که بدره کوشانرا  
دام تو در کیم چون دیگران قرانرا



ساقیا بر خیز ز دره جام را  
ساعوی بر کفم نه تار نه  
گرچه بدنامیست نزد عاقلان  
باده در ده چندان در این باغ  
دو راه سینه نالان من  
محرم راز دل شیدا بی خود  
با دل آرامی مرا خاطر خوشست  
ننگر دو یکسر رواند زمین

خاک بر سر کن غم ایام را  
بر کشته ام این دل از زرق فام  
مانند خواجه سیم تنگ و نام  
خاک بر سر نفس نافخام  
سوخست این افسر کافام  
کس فی منم ز خاص معام را  
کردم کمکیاره بردار مرا  
سر که دید آن سر سیم اندم را

صب کن حافظ بسینه زو شب

عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دلخواهش باد و بار  
عبان در جامن سوزش از کرد  
صرفی بد بر اسبانی که در شب

شنیدم ناله دل سوزنی را  
که بر قوت دیدم صبح شیری را  
ز زلف فروغ نمودی تنم بر آ

بگفتم ساقی فرخنده پی را  
 چه بنمودی بیای جام می را  
 جز آنک الله فی الدارین خیرا

چو شوقم دیدمی در ساعز افرو  
 رمانیدی حجاز شر هستی  
 عفاک الله عن نزل النوایب

چو بچو دلگشست حافظ کی شمار  
 بیک چو ممالک کاوس کی را

که سر کبوه بیابان تو داده مار را  
 تقفدی کینه طوطی شکر خارا  
 که پرستی نکنه عند لیب شیند را  
 به بند دام بگیرند مرغ دانا را  
 پیادار همچنان باد به راه  
 سهی قدان سینه چشم ماه سیمار  
 پیادار غریبان باد به راه

صبا بالطف بکوان غزال رخسار  
 شکر فروش که عیشش در ز باد چرا  
 عروس حسن اجازت مکنند ارب کل  
 بختی و لطف توان کرد صید نظر  
 چو با حبیب نشینی و باد بهای  
 ندانم از چه سبب زنگ شنای نیست  
 بشک صحبت احباب و شنای محبت



جزای قدر نتواند گفت در جهان <sup>عت</sup> کمال حال مهر و فانیست رفیق <sup>ریبار</sup>

در آسمان چه عجب کر زلفه <sup>قط</sup>

ساع زهره بر قفس او روی

صلاح کار کجا دامن خراب کجا <sup>ببین</sup> تفاوت ره از کجا هست کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوا <sup>ساع</sup> و فطه کجا نعمه رباب کجا هست

دل ز صومعه بگرفت خرم سنا <sup>کجاست</sup> در میان شراب نای کجا

شد که خوشش باد روزگار و <sup>خودان</sup> گریشمه کجا رفت آن عقاب کجا

ز روی دولت دل دشمنان <sup>چراغ</sup> مرده کجا و صفتاب کجا

چو گل بنفش ما خاک است از شما <sup>کجا</sup> رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین بهرین ز خندان که چاه <sup>کجا</sup> همی ویرای دل بد نیز نشاب کجا

قرار خواب ز حافظ طبع مدارای <sup>ست</sup>

قرار حیثیت صبور کدام و خواب <sup>سجا</sup>

صوفی بیا که اینند صافست و جام	تا بگری صفای می اهل فام را
عشقش کارگس نشود دام باز چین	کجا همیشه باد بدست است و جام
راز درون پرده ز زردان مشتبه	کین حال نیت زاهد عالم مقام
در عیش نقد گوش که چمن آخو زماند	لهم هست روضه دار اللام
در بزم یار یکد و قدح در کش برو	یعنی طبع مدار وصال دوام را
من آن زمان طبع به بریدم ز غایت	کین دل نهاد بر کف عشق ز غایت
مارا بر استان تو بس حق خد	هر خواجی بازین بترحم غلام را

حافظ سرید علم می ستی صبارو  
 ز بنده بندگی بر سارده شیخ جام

لطف باشد که نمایی با گرداناروت را	تا بکلام دل به بند دید ماروت را
همچو تار و تیم داغ در بلای عشق تو	کاسکی بر گزندید دید ماروت را
بوی گل برخواست کونین ز غایت	ببیلان مستند کویا دید اندر ماروت را
کی شد رخ روت در چاه ز غایت	تا تکلفی ششم از حسن او ماروت را

میکند جور و جفای نیت ز غایت

ابرفیتم تو دایره این غم پروما  
 روی نیما تا به بنید حافظ ماروت را  
 بخت بد ز بجای میرد البس خورما

م  
 نام  
 ۵  
 ۷  
 ۴  
 در کجین



از نثار شاه زلف تو در ز کیم  
بد عالمه ایم هم بد عادت بر  
فلک آواره بهر سو کندم مید  
که بهم خلق جهان بر من تو صیقل  
بخدا که بهم عالم بسم جمع شوند  
در مندم لیس میرد از سوز

فاصدیر کز تو سلامی برساند بر ما  
که وفا با تو قرن باد و قرینم خدا و  
رنگ می آید شاز بهت جان پرور ما  
بگشت از هم انصاف ستم داور ما  
نتوان برده او تو بروی از سر ما  
دین خجک و لب تشنه و چشم تر ما

هر که گوید که کجا رفت از اینجا فقط  
کیو بزاری که گذر کرده رفت از بر ما

ز باغ وصل تو یابد ریاض ضنون  
حسن عارض و قد تو بزرده اند  
و چشم من همه شب جویند از باغ  
بهار شرح جمیل تو داده در هر فصل  
از ان دمان لبان همی با حقوق  
مهل که عمر به سپهره نیکد جان  
کمان مبر که بدور تو علقان مستند

ز تاب سحر لعل تو دار دشتار و زخ تاب  
بهشت و طوطی و طوطی لهم و حسن باب  
خیال نرگ سست تو بیند اندر خواب  
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب  
که هست بر جگرش سینه پای کلبه  
بگوش حاصل عمر عزیز را در یاب  
خبرند ازین احوال زاهد لعل خراب



مراد و درخت تدقیقین بهر و پدید می آید از اقیانوس عالم تاب

مهل که عمر به بهر ده کند در حفظ  
بکوش حاصل عمر عزیز ز ادریاب

الصَّبُوحُ الصَّبُوحُ یا اصحاب

میدمد صبح که بسته سحاب

المدام المدام یا اصحاب

میچکد شراب بر خوی لاله

پس بنوشید دایمانی ناب

میوزد از چمن نسیم مهشت

راح چون لعل تین در

کل چو تخت ز مرد می زوبان

افتح یا مفتح الابواب

در میخانه بسته اند و مکر

که به بستند منگده بشتاب

کز چنین مونس می عجب باشد

حافظ می بنوش زندانه  
فائقوایه یا اولی الالباب

شراب

فرستی زین به کجا باشد جام

صبح و لالت میدمد کو جام میخون افقا

مومک نور و زور ساعده و عهد

خانه پی تشویش یا بر مطرب بدل کو

کرد چشم مست ساقی می پرستان

خلوة خاصه جایی امن تر نگاه

خوش بجهت ترکیب جام با لعل خراب

ارزی تیغ طبع زیور حسن طرب

در ضمیر برک کل خوش میکند بیان

ز خیال طبع می می شایطه جلاکار طبع



شاه در مطرب بدست افتاد  
تا شد آن در مشربی ندر نقاب

غمزه ساز ز چشم می پرستان برزد  
میزد در بکوش زهر کلبانک

شاه عالم بخش در هر طریقه تمام کوی

حافظ شیرین کلام و بذل کو حاضر خواب

گفتم ای سلاطین خوابان در حرم تهر

گفت در دنیا که لاله کم کدین

گفتمش بگذر زمانی گفت بجزدم

خانه پروردی چه تاب آید غم خیدم

خفته در سنجاب شاهی نازنین بر ابر

گر ز خار و خاره لحم سازد بسته و بالین

ای که در زنجیر زلفت جان است

خوش فسادان خال خال میکی بر رخ

گفتم ای شام غریبه طره شریک تو

در سحر کمان خدر کنج چینه ناله ای غریب

می نماید زک میر در زک زوی

همچو برک ارغوان بر صف زین

پس غریب با قاده استاموز خط کرد

گرچه نبود از نیکارستان خط مشکین

بار گفتم شاهان عارض کلون شو

وز نه خواهی کرد سالار خسته و عکین

گفت حافظ

در بنود گشتند خسته و عکین غریب

تو ای البرج و ات رارم امشب

که آمد ناکبان و دیارم امشب

چو دیدم روی خویش بجزه زد

بفضل الله نلو کردارم امشب



بران عزم کرده بود  
بنال عیش از وصلش بر آورد  
کش نقش انا الحق بر زمین خون  
تو صاحب نعمتی من مستحقم

که سر یوس ز طبق بردارم  
ز بخت خویش بر خور دارم  
چو منصور ارگنی بردارم  
زکوة حسن خوش دارم

همی ترسم که حافظ محو کرده  
چو شوهر است اینک که در سردارم

آفتاب از روی او شد در حجاب  
دست ماه و مهر بر بند بجن  
از چنانم باز شناسد کی  
هر که را از دید باران بینی اشک  
خون دل در جام دیدم از سرش  
سوزستان گرداند محبت  
از برابر یاده می باید زدن

سایه را باشد حجاب از آفتاب  
ماه پی مهرم چو بکشد نقاب  
کرد را غوشت به بنیم شب نقاب  
شاهدان ستورستان پی سکنی  
ابر و بر باد دارم از شراب  
ردم از پنهان زنده بر آتش  
محبت را حد و بیحد و حساب

کلیه اینها در حدیث آمده است  
و در کتب معتبره

حافظا و عطا و عظمت نوش کن  
ترک ترکان خطا بنود عیوب



اگر چه باده فرج بخش و بار طهر است  
صراحی می ساقورت بچک افند  
در آستین مرقع پای بندگی  
ز رنگ باده بشویم خر قهادر  
مجوی عیش خوش زور دار کوی  
پهلو رفته در دشت افشان

بیا که چک محو می که محبت است  
بهوش نوش که ایام فتنه بگذرانند  
کم بچو چشم صراحی زمانه خونریز  
که موسم و ریح روزگار است  
که صاف اینم خرم جمله در این است  
که قطره اینم سس می گری و تاج پرویز

عراق یار کوفتی شو خوش حافظ  
بیا که نوبت بخدا وقت تبریز است

آن یه جرده که شیرینی عالم با او  
گرچه شیرین دهنانند پادشاهانند  
دلبرم عزم سفر کرده خدایاران  
خال شکیں که بران عارض کندم  
روی خوب است و کمال نردمنی

چشم میگویند لب خندان دل خورم  
او سلیمان زمان است که خاتم با او  
چکنم باد لاجرم که مرهم با او  
سراں دانه که شده ز زردم با او  
لاجرم است با کانی و عالم با او

حافظ از معتقد است که می داری  
را که بخشیش پس و مبرم با او است



کوبکات

یارب ایند تا شیره لست از کد این

هر دی در حلقه ذکر تو یارب یارب

ساج خورشید بلندش خاکه نعل کعبه است

باسلیمان کی برام من که مورم

در هوای آن عرق تا هست بر زمین

زاهدان معذور داریم که اینم

قوة حافظش در خنده زیر لب است

قالبش و جی که اندر و جی

زاع کلکی من بنام ایزد چه عالی

ان شب قدری که کونین اهل خلوت

تا بکیسوی تو دست نامزایان کم

شهر ارمغ که هم آیند دار حوت

اندر آن منزل که بر شمشیر

تار خور بر عارض ضعیف کافا

من خواهم ترک کعبه لعل یارب

آن ناوک بردل من زیر حشی میزند

انکه ز تاب رخس خورشید تابان زیر

اچو انش ز منقار بلاغت میچکد

اندر آن مرکب که بر شیت صبا بندند زین

باسلیمان کی برام من که مورم

زبان جموش و لیکنه این پر از عر

برخت عقل ز حیرت که این چه نوعیت

که کام بخششی او را بسان بی نسبت

اگر عرض هنر پیش یار پی ادبیت

بیرین هفته رخ و دیو در کرمه حسن

سب برسی که جز از سقلم برودند

۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



درین زمین کل پنجاگس بخند آری  
دوای درد خود انوشیروان  
به نیم جوخ طاق خانقاه و ریاط  
حال دختر ز نور چشم ماست  
بزار عقل و ادب داشته من ای جوخ

چراغ مه مطغوی با شترار بو سیمت  
که در صراط چین و شیشه حلیت  
مرا که مضطبه ایوان و پای خم طنیت  
که در نقاب ز جاجی و پرده عنیت  
کنوزی هست و خرابم صلاح بی ادبیت

بیار می که چو حافظ مدایم استظهار  
بگریه سحر و نیاز نیم نیت

بیر بهد صبا صبا میفرستمت  
در راه عشق مرحله قرب بعد نیت  
حیف و طایری چو تو در خاک است  
هر صبح و شام قافله از دعای ضریب  
تا مظهر بان ز شوق منت ای  
تا که غمت بکند ملک دل خراب  
ای غایب از نظر که شدی بی غایت

بنگر که از کجا بکی میفرستمت  
می نیت عیانچه و دعای فرستمت  
زینجا بلشیمان و فامیفرستمت  
در صحبت شمال و صبا میفرستمت  
قول و غزل بساز و نوای فرستمت  
جان عزیز زخه بنو میفرستمت  
می گویمت دعا و ثنا میفرستمت

دراویف

کجای بلند نظر شاه باز سدره نشین  
 تزار کسکه در غش میزند صیفر  
 نصیحت گفت یاد کبر و در عمل آرا  
 مجبورستی نهاد از جهان بست نهاد  
 هم جهان نخوردند من مهر از یاد  
 در قبا داده بدو در حسین کرده کجا  
 نشان همده و وفا نیست در تمام کل  
 همه چه میسر آتی است نظم بر حافظ  
 در دولت در وی کسان مکن حافظ

نشین تو نه این کج محنت آباد است  
 بد منت که درین داکمه چه فقا دست  
 که این حدیث ز سر طریقم نیاوست  
 که این نخوزه خرد و کس در راه آباد است  
 که این لطیفه غم ز رهرو آباد است  
 که بر من و تو در خشمیاز کجی دست  
 بنال میل کسین که جای فریاد است  
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است  
 که این حوالت ایشان ز غم آباد است

دو فیه خلد برین محبت در دستان است  
 هیچ عزت که طلبا در دستان است  
 در دستان که در دستان است

مایه محبتی خدمت در دستان است  
 فتح آن در نظر رحمت در دستان است  
 منطری از رحمت زینت در دستان است



ایچه ز روی تو از روان قلب سیاه  
اگر پیش بند تاج مکر خود شید  
از گران تا گران شکر غمت و  
و وقتی را که باشد غم از سینه زوال  
کنج خارون که فرو میرد از کمر سنوز  
ای تو که مغرور باشی این همه نخوت که  
شروان قلبه حاجات تمام داد و  
حافظه آرا ب حیات از بی میجو  
من مریده نظر صفت مردم کورا  
روی مقصود که نشان بدی می طلبند

کجی میت که در محبت درویشان است  
گیر میت که در خدمت درویشان است  
از ازل تا باده فرصت درویشان است  
بی تکلف بشود دولت درویشان است  
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است  
سر و زردی در کف نعمت درویشان است  
بیشتر بندگی حضرت درویشان است  
منبت خاک در خدمت درویشان است  
صورت خوابه کی دیرت درویشان است  
منظرش نیست طاعت درویشان است

سزادوت نامرسان حضرت است  
نظیر دوست تو هم اگر چه از ملامت

که چه کسر ما می رود اراوت است  
نمادم آنها در مقابل رخ او است

بسیار حال دل شکسته شرح دهد  
 ز غم سبکوش این در زندگوزم پس  
 مگر تو شان زونی بقت خرابانرا  
 نشان روی تو هر یک گل که در چمن است  
 روح تو در دم آمد مرا و خواهم یافت  
 نه این مان دل حافظ در آتش طلبت  
 در جان ماطفه در وصف شوق مالان است

اولال

که چون شکر در قهای سخن  
 بسیار که درین کار نماید نیک است  
 که باد عالیه ساکت ز خاک غمزد  
 خدای قد تو هر سر وین که بر لب جوت  
 چرا که حال کج و قهای فال کج است  
 که داغدار از دل بچو لاله خود روت  
 چه جای کلک بریده زبان پنداره کوه

دل سرزاده محبت اوست  
 سن که سر در نیارم بدو کون  
 تو و طوبی ما وقت یار  
 کرم او و دیشم چه شب  
 این که باشم در آخرم که صبا

دیده انیس در طلعت اوست  
 کردم پر بار منت اوست  
 فکر هر کس خفته رحمت اوست  
 همه عالم کو اوست  
 رفو در هر م حرمت اوست

ردار



و در محبتش گذشت ز نوبت است  
هر کسی پنج روزه نوبت او است  
ملکت ناشنیده و گنج طلب او  
هر چه دارم زمین و دولت او است  
سین و دل گرفتار شدیم چه پیش  
خزین اندر زمین سلامت او است  
فقر ظاهر مبین که حافظ را  
سینه کنجیه محبت او است

این سینه خروده که شیرین عالم با او است  
چشم میگون لب خندان دل حرم با او است  
گر چه شیرین تنان پادشاهانند و  
اوسلمان نمانت که خاتم با او است  
دلبرم خاتم صم کرد خدا را باران  
چه کنیم با دل محروح که مرهم با او است  
خال شیرین که بران عارض کندم گوشت  
سزای دانه که دلجو در برین آدم با او است  
رو می خوبت طالع منرد و امن با او است  
لاجرم مت پاکان در عالم با او است  
با که این نکته توان گفت که این سنگین  
گشت باراد و دم سیمی مریم با او است  
حافظ از اعتقاد است که راجی و ارس  
زایه بخشایش از بیخ کرم با او است

این یک نامور که رسید ز ما رود  
 خوش بید نشان جمال کمال  
 دل دانش برده خجالت میروم  
 سگر خدا که از مدد بخت کار ساز  
 کحل الجواهر که بین اراغی صبح  
 سیم سهر و دور قمر راجه خستیار  
 که بافته شده مر دو چهار اتم زنده  
 ما هم استانه عشق در سر بنساز  
 دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده تک  
 بر جان ای یک شمع تا جان بد بنام دوست  
 والد و شید است نام تجویل در قفس  
 زلف دوست و خاشاکه آن دام  
 سستی بر کمر و صبح رود خشر

او که در جهان ز خط شکبار دوست  
 خوش میکند حکایت غز و قار دوست  
 زین نقد قلب حقیق که گردن ساز دوست  
 بر حساب از دست همه کار ساز دوست  
 زان یک نکت که شد در گذار دوست  
 در کرد نشسته از اثر خست ساز دوست  
 با سپهر آغوشم در انتظار دوست  
 تا خواب نوشش که بر دور کمان دوست  
 منت خدایا که نام سر بر دوست  
 ما کم جان از سر غمت فدای نام دوست  
 طوطی طبع ز عشق سگرم با دام دوست  
 بر امید دانه افتاده ام در دام دوست  
 هر که چون من در این بحر خور و دریا



سلسلہ سس سس سس

من میجو ام نمودن پیش ازین آرام	من کلمہ تہ از شرح نوح دل و سوسے
خاک رای کان شرف کرد و اولم	کردم دستم کشم در دیده بچو بچو
زرک کام خود گرفتہ تار آمد کام	بیل من سوی وصال قصد نمودی
زاکہ اراجی بار و در و آرام دو	حافظ اندر روز او می نمودا دران
و عای سرفغان و در و سحکاه	نتم کہ گوشہ سخن از عافاہ نیت

سلسلہ سس سس سس

زای من سحر آہ غدر خواہ	کردم تراز یک جہوج نیت کہ
کہ ای خاک در دست یا بشت	رہ و شاہ و کدنا غم گداند
خواب کفایہ ندارم خدا گواہ نیت	خون سید و خانہ ام وصال نیت
فرار سید خورشید تیکہ کاہ نیت	از ان زمان کہ برین استان ہماہم
رسیدن از در دولت نہ رسم راہ نیت	کہ برین محل خیمہ برکم دور
مگر تو در طریق ایوب کوشش کو کفایہ نیت	کفایہ اگر نہ خود خیمہ ما حافظ

سلسلہ سس سس سس

# قصه ای از ارباب عشق و وفا

دل بسیار بخون تشنه لب نداشت  
 و ز می دیدن او و او را جان کاه  
 شش از خم سیه و بیخ هم کاه  
 سر که دل بدون او در انکار است  
 سینه با آن سخت دروازه هر کاه  
 سینه از است که درین قفا و نا  
 عشق این عملی است و فایدار است  
 طله نظر کل در هیچ غیر نشانت  
 فیض یک تشنه ز بوی خوش غدار است  
 باغبان محو نسیم ز در باغ مران  
 کباب گذار تو از اینک کباب است  
 شربت قند کباب از لب یارم فرود  
 لعل این که طیب دل کباب است  
 با که در نظر غزل گفته بجا خطا بخت  
 بار شیرین سخن باوره کفزار است

# نغمه دل خالریه رودن سوزنی

روزگار است که کوه آستان نیست  
 غم این کار نشاط دل غمگین است  
 دیدن روی تو را دیده جان من با نیست  
 وین کجا مرتبه تو بهین نیست  
 درین شکر ازین فلک نیست در نیست  
 زهره رود تا آنکه جو رود نیست  
 تا هر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
 نطق با دوزبان تو نیست



دولت قصر خدا مین آرزای تو  
و اعطای شمع شناسان خطت  
یارب این کعبه مقصود تا شا که گیت  
حافظ از حمت پروردگار قصه خوان

کین گرامت سپس حمت و کینست  
ز آنکه منزه که سلطان آل کینست  
که معینان طالعش کل دینست  
که لبش حرکتش خردش دینست

بیش و ای حاجت سر و صورت  
اقبال من بس ز تو چه مرتب گرفته  
چون شش غم ز دور روی سر خواه  
ارستان برغان سر هر کیشتم  
بیت قصه بس نیست غم خلق این بخش  
و ای و نده دار و صلح در سر شرب  
بها و خوش نسیم  
که غمات جای آرد

شما و ساه پروردگار که گهرت  
کت خون ماحلا تر است شیر است  
تحقیق کرده ام و ملا و امیر است  
دولت در سراسر او کفایت در است  
از سر کس که می شنوم نام کور است  
امروز زاده که بد و هاشم در سر است  
عیسای کن که حال رخ نفق کور است  
تاب که منعت الله اکبر است

سکه

# کتاب روی نفوس و فاعل در ۲۰ باب

برادته بگویی که رود و مقدر است	آب روی نفوس و فاعل نمی برم
کش میوه و لیس بر تراز شده و شکست	ما فیه طرزه شاخ نبات کلک
صلای سرخوشی ای صوفیان با ده	سنگه شکل هر گوشت بل است

## ای دل بکوی عشق او زنی نبی

به من که با خود چه گوئی که این است	اساس توبه که در محلی چون سنگ بود
چه باستان به سلطان چه سار چه	بیار ما ده که در بارگاه استغنا
رواق طاق عیب چه سر شده است	در این زمان در در چون صحرای
بی حکم طایفه از عهد است	مقام عشق پر غوغا در بی رخ
سایه درخت و از آن خواجیه مسجحت	سکوه صفی در بیاد و منطق طیب
موا گرفت زمانی و بی نجا کشت	بنال و پر م و از راه که شر بر مانع
که کجسته بخش پرند دست است	زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

راه هزار چاره که از چاره بود	رفت هزار دل یکی تار مویست
------------------------------	---------------------------

Handwritten notes at the bottom of the page, including the number 20 and other illegible script.



تاسر کسے سوی نہی دمند جان	کجا دنا نہ دکر از ارزدوست
شیدا از ان شدم که کارم حواہ	ایر و نمود و جلو گری کرد و پروست
ساقی بخند رنگ می اندر لب که بخت	این نغمه نغمه که چه خوش رنگدوست
یار چه نغمه کرد و صراحی که خوشم	باغرمای غنغیش اندر کلوست
دانا که ز غنغیش این چرخ خندان	مسکامه بازید و در کخت گوشت
یار چه بود و ساخت که در نغمه سماخ	بر اهل و جد و حال در نای دوست
حافظ نظر که خوش نوز زید و وصل حوا	احرام طوف کعبه دل می و وضو بست

خدا چه صورت آرد و کشتای تو بست	کجا دکارین اندر کرشما می تو بست
مرا و سهر و چین زانجا که زبنت اند	زمانه تا قصب ز کس قبا می تو بست
ز کار ما و دل غم صد گره بکشود	نیم کل چو دل اندر پے موانی تو بست
مرا بست تو دوران خراج رضی کرد	دی چه سود که سر رشته در در کجا تو بست
چو نماند دل سیکین من کرد مفکن	چو خدای سز زلف کر کشت می تو بست

تو خود سیمت اگر بود ای زمان بوال  
ز دست جو در تو کفتم ز نه خواهم رفت

خطا کرد که دل اندر پو فاسد تو  
بغده گفت که حافظ بود که یاقین بوست

خوت کرده را تا نشانی حاجت  
جان حاجتی که تراست با خدا  
ای بادشاه حسن خدارا بخوشیم  
ارباب حاجتم وز بان سوال نیست  
مخبر قضیه گشت قصه خون مات  
جام جهان ناست ضمیر نبرد دست  
نشد که بار نیت علاج بر دوسه  
ای عاشق که اچولب روح بخشین  
ای مدعی بود که مرا با تو کار نیست  
حافظ تو ختم کن که مهر خود عثمان

چون کونی دوست بهمت بصحرا حاجت  
کا خود می پرس که ما نه حاجت  
اخر سه زمان کن که کد ارا حاجت  
در حضرت گرم تنما حاجت  
چون رخت از آن نیت بنا حاجت  
اظهار احتیاج خود انجا حاجت  
کو هر جو دوست داد در راه حاجت  
سیدادت و طیفه تقاضا حاجت  
احباب حاضرند با عدا حاجت  
با مدعی زانج دمی کا حاجت

انکه



خوشتر از خیش صحبت باخ و بهار است	ساقی گجاست که سبب است از طهارت
مردت خوش که دست دهنش هم شمار	کسی داد تو فیت که ایام کار
نیو بد هم بسته ببولیت موش دار	نختره خوش باش غم روزگار
مخفی است زندگی در دهن ارم	خبر طرف جویند روی خوشگوار است
ستور بست مرد و حوار یک نشاند	مادال بقوه که در نیم است عمارت
راز درون کرده و دادند ملک	ای مخرج تو بار دوه دار عمارت
هوا خطای بنده گزشت است شمار	معنی خود در حمت از زکار است
زاهد شمار که شود حافظ پناه خوا	تا در میانه خواسته کرد کار است

کل

کل در روی در کف و معشوقه کاست	سلطان جهانم بچین رود و غلام است
کوشش بسیارید درین جمع که است	در مجلس نامه رخ دوست تمام است
در مذبح راه علامت و لیکن	فی روی توانی سرد کل اندام است
کوشش هم بر قول فی دانه چنگ است	شیم همه بر اصل لب که بر شمس است

بسیار

کتاب

از جاشی تند کوشید و شکر  
 در مجلس عطر میارید که عاونا  
 تا کج غمت در دل ویرانیم است  
 میخواره و سرشته در ندیم و نظر باز  
 با محتشم بگوید که او بنیسه  
 حافظ منهنش بی معشوق ز مانی

ز نزد که مر با لبش برین تو گماست  
 مردم ز سر زلف تو خوشبوی گماست  
 سواره مرا کج خنده ایت مقام است  
 واکس که چو نیت درین شهر گماست  
 پیوسته چو در طلب شرب است  
 گایام کل دیامن و خید صیبا است

دار خیال تو چه پردا شراب است  
 که خمر لاشت است بر شوکه بی دست  
 انوش که شد لبره در ویدج کریان  
 پیدار شوای دیدن که ایمن شوان بود  
 عشوه خندان میگذرد بر تو و بسیکن  
 بهیچ رنگین تو تا لطف عرق دید

خم که سر نود گیر که خمی شراب است  
 مر شربت خدم که وی من غواست  
 تخر خیال آفت نقش بر آب است  
 زین نسیل و ما دم که درین منزل است  
 اغیار است پیذا اراق است  
 در تشو رنگ از غم آن عرق کلاب است

شکر  
 است



در باغی محیط گلشن عین شراب است	راه نوحه دوست که از غایت عظیم
کین حجره پر از زفره خنک رباب است	در کج دماغ مطلب سجا نصیحت
بس طوبی و عجب لازم ایام شباب است	عاشق چه شد از عاشق در زینت نظر است

بدر که زبان بلبش در ادب است	کوه که بر کف کل جام با ده نصیحت
به وقت مدینه و بخت کشف کجاست	بخواند و نفر استعاره راه صحرای کمر
که صیت کوشه نشینان ز قاف تا قاف است	بیر ز نسلی در زلفا دیس کار کمر
که سر چاقی ماکر و عین الطاف است	بدر در صاف ترا حکم نیست هم در صاف
مان حکایت زرد و ز بوریا است	به بیت در دخیان و خیال تملکان
نگاه دار که تلاب نثر صراف است	نخوش حافظه داین گما چون ریح

بیا و خنک نخوری که عجب بزم است	اگر چه با ده فرخ بخش با ده کاس است
بغفل کوشش که ایام غمشه ایگر است	صراحی و خریجه کرت چنک افتد

در استین مرقع سانه نهسان کن	که چو چشم مرا حی زمانه خور بر است
زرنگ بادشوم خرقه تار شک	که بوسه در رخ در روزگار دوست
بهر شده رویش خون نشان	که ز برهش سر کمر تاج بر دست
جوی تیش خورش از دور وارگون سپهر	که صاف این بر خرم صله در دست
عراق و فارس گرفتگی لغزش فلک	سپا که ز دست بغداد وقت بر است

بنال دلیل اگر بنست سر است	که ما در عاشق زاریم دکار با است
بران نیست کسی وز در طره دست	چه جای دم زدن با ما با است
سار با ده که رگین کنیم جا به دل	که است جام سر در غم نام شکر است
خیال زلف تو بچشم نه کار مر خام است	که ز ریلک زلفش طریق نیار است
لطیفه است نه که خلق از چشم	که نام آن العسل خطار کار است
حال شخص چشم است زلف عاریست	مرا ز کج درین کار بار دلدار است
تند زان حقیقت به هم جوخه	تفاقی طایس کن که از سر خار است

بسم الله الرحمن الرحیم



باستان تو شکل توان رسیدار که  
خروج بر ناک سرور بد شواریست  
سحر گشته و هوش خواب میدیدم  
زهی مرتب خوانی که ز رسداریست  
دشمن نامه می ساز از ختم کن عاقبت  
که رسداریک جاوید درم اراداریست

اگر چه ز غرض سزین یاری ایدنی است  
زبان خویش و لیکن بان پراز غزنی است  
پری زلفه رخ و دیو در کوه حسن  
بسوخت عقل درین صحرای بی توچی است  
سبب پرس که چراغ از به غفایه رود  
که کام خشی اوله بهانه بی سستی است  
درین چمن گل بخار کس نیمنجند  
چراغ مصطفی شراره بوی است  
بیم جو خوش طاق خالقاه رونق  
مرا که مصطفی ایوان پای هم طبعی است  
همان دختر ز نور چشم بست مگر  
که در نقاب زجاجی و پرده غشی است  
وادی ز رود کونین از آن مخرج جو  
که در صحرای خنجر و ساغر جلی است  
ساری که چو حافظ مدام استظهار  
کویه سحر که دنیا ز دم شبی است

عبد زمان مکن ای زاهد پاکم بهشت  
 من اگر کنم و کرد تو رود خود را باش  
 کیس طالب رزق پیشیا رچست  
 سر سیم من خاک در سیکده ما  
 تا امید مکن از سابقه روز اول  
 ز من از روزه لغو که بر رفت هم و بس  
 حافظا روز اول که کجف اگر بی جا

که کفناه و گری بر تو نخواستند  
 هر کسی ان در دو حقیقت کار که نه  
 همه جا خانه شقت همه مسجد کشت  
 بیخی که کجف نه هم سخن کو سر و شست  
 بویس پر روزه چه در آن که دوست کشت  
 پدرم نه شست ابدان بر بند  
 یکسر از گوی خرابات بر مذمت

کج که میمید در بوستان بهشت  
 که در آن روز لاف سلطت امروز  
 چین بجانب اروا بهشت میگوید  
 به شارت دل کن که این جهان خراب  
 کج بنیاد سگای نگاه برین است

من شراب فرخ بخشیدم بهر  
 که خیمه سایه ابر است در کج کشت  
 ز عاقل است که نسیم خود به عهد  
 بران سر است که از خاک با بسازد  
 که که است که تقدیر بر سرش چو تو



قدم دروغ دار از خبانه حافظه  
که که چه غرق کلمات می رود

صراحی می بسفینه در غزل است	در این زلمه فریستی که خالی از حلال است
سپاه کسید که غم غریبی بل است	جریده رو که گذرگاه غایت سنگ است
دلی ابل بره شسر در نزن ابل است	چشم نقل درین دکلر پر آشوب
علاقت تمامم ز علم بی مثل است	زین زنی علی در جهان موم بس
شآت کار جهان شآت و بی مثل است	دم امید سر روان بصل روئی تو
که سعد و محسن تا پیر مرده در حل است	یک طره آب پیر، دقتد فحوان

درس ۱

چسب که حافظه است با دازل است	پسج درون خود سندانفت نیش
دری در کردن ابدت ته دانت	بجوی بیکه سر لکی که ره دانت
زقبض عام جم اسرار غانقه دانت	برستان سخانه سر که یافت رس
که سر فرازی عالم درین کوه دانت	زمانه فرشتای نژاد جزیک

در حاجت دیدگان زما طلب  
 مرا که راز و عالم رخصتی خوانم  
 نام زکرستی قیامان بخوانم  
 ز دست کوکب طالع سحر که مانم  
 خوش آن نظر که لب جام در روی ساق  
 حدیث حافظ و سحر کشیدن بهمان  
 بندم تبه شای که نه زداق سپهر

که شیخ تریب باقی گفته دست  
 رموز جام حم آفتش خاک راه دست  
 چرا که شمشیر آن ترک دل سینه دست  
 چنان گریست که نماند و هر دو دست  
 طالع کشیده و ماه چهارم و دست  
 در حای محنت و نغمه ما و دست  
 نمونه رسم طلاق بار که دست

صوفی از پر تومی راز نهانی دست  
 قدر مجموع کل مرغ سحر اندوس  
 ای که از دفتر حقل است غیب آموز  
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار قباد  
 سکه کل را کند از زمین نظر اصل حقیق

که هر که نرسد از نسل طالی دست  
 که نماند که در سق خواند معانی دست  
 رسم این نکته به تحقیق نمانی دست  
 بحر از حقیق نوبانی همه فانی دست  
 هر که تو نفس با در مانی دست



آنکه انداخته که زین بی غوام ایتم  
محب نیز زین کارهاست دانست

دلبر هایش باصحت وقت نذید  
ورنه از جانب اول کجانی نیست

حافظ این که منظر نام که در طبع کجاست  
از تربیت صفت سائی نیست

کس نیست که انصافه آن لقا دو یاست  
در رکذری نیست که دامجی زبلا نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دویاست  
حقا که حیرتین است و درین دوی نیست

روی تو که آن نور الهی است  
سپش خدا شرم و زرد و تو حیث

ناید و دهم تو به در رو تو زنی لود  
سکین خورش از سر در وید، حیات

کس طلبد شیوه چشم تو زنی چشم  
شبت که صد خنده با ماد صبا نیست

از بهر خدا زلف میار که با  
در برم حرفان آبر تو ز صفای نیست

بازای که بی روی تو ای شمع و زخو ز  
خا ز کو این فاشده در تر تمانیت

تیار خرمیان سبب که جمیلت  
کھا غلطی خواه درین عهد و فانیست

دی نشد و هم قضا شد بجای آر  
وبال تو بون کف از جانب نیست

چون چشم تو دل سر و از کوه شینان

کتابخانه

که ز نفعان مرشدین شده تفاوت  
 گفتن رخورشید که من چشمم نورم  
 در صومعه زاهد و در خلوت حافظ  
 عاشق میکند که خورده است طلاست  
 جزستان توام در جهان بیست

در بیج سری نیت که سر ز خدیاست  
 و هند زنگان که سزاوار برین است  
 چون گوشه اردوی تو حجاب غایت  
 با بیج ولا در کسر ترغاب نیت  
 سر دیگر این در حواله کانی نیت

همه اسرار در محفل

ند و چون تیغ زین سپر سپندازم  
 حراز راه خرابات روی تمام  
 زلفه که ز بنداشم بخرمین غم  
 نغمه که نس جاشان کنی سر دم  
 معاش در می آزار سره خوابین  
 چنین که از جمله دوام راه میم  
 خزیه دل حافظ زلفه خال مده

که شع با بحر از ناله وای نیت  
 که این نیت بهمان بیج رسم نیت  
 بگو بسوز که برین سرک کانی نیت  
 که از شراب غرورش کجی نکاب نیت  
 که در شرفعت باغی ازین کانی نیت  
 به از طاعت زلفش در این نیت  
 که کار بائی خسته بود هر سیاهی نیت



روی کس نید و مزارت نیست  
مرچید و درم از نو که دوزار کویس  
کرامت جو که تو خندان غم نیست  
ساخت که شد که یار جانش نظر کرده  
در عشق خائف و در خرابات فرق  
انجا که کار صومعه را جلی می دهند  
فریاد حفظ این خسر نه ز نیست

در چشم نوز و صدمت غم نیست  
لیکن امید وصل تو ام غم نیست  
چون بن درین دیار مزاران غم نیست  
ای خوابه در دینت ذکر نه نیست  
مر جا که ست پر تو روی حیرت  
ناخوش بر ز لب نام صلیت  
تم قصه غیب و حدیثی غیب است

حال دل با تو غمستم موس است  
طبع خام بین که قصه باش  
تب قدر است چنین ز بر زلف  
ای صبا هشتم مد و فرما

خبر دل شستم موس است  
از قریبان نه قسم موس است  
با تو ما رو نه قسم موس است  
که سحر که شکستم موس است

دربت با رفتم موس است	و که در دانه خنقین نازک
خاک راه تو ز منم موس است	از براس شرف بنوک مژه
شعر زاده هفتم موس است	بچه حافظ ز غم مدعیان

کرم ما فسرودا که خانه خانه	رواق منظر ختم من اسپانه
لطیفهای شجب زرد لیمو پودانه	مطرب حال و خط از عارفان بوی ل
که در چین همه گلها باک عاشق است	ولت در حال ای بصل سحر خوشب
که این مفرح یا قوت در سر است	نخلج ضعف لب لب حوالت کن
ولی خلاصه جان خاک اسپانه	سرم معصوم از دولت ملازمت
که تو سنی چون فلک هم تا زیاده	تو خود تعبیری ای زمین شیرین کار
از چین جیل که در امانه بهانه است	چه جای من که بقدر و هر شهید بزر
که شعر حافظ شیرین سخن ترا است	سرود مجتله اکنون فلک در نظر است



چنان خواهد و حق قدم نهاد دست	که بوسم دم صبحم غای و دولت ترست
سرشک من که ز طغان نوح بسپرد	ز نوح سینه نیارت نقش هر ترست
کمی عاقله دین دل شکنه بخش	که باشکستی زرد اصد فرار دست
تا نم خسته ای کنی که مرشد عشق	حوالم خسته امات کرد از زخمت
ولا طلع مبر از لطف نهامت و دست	چو لافش ز روی بی از چاکرین
زبان طعن از صف در افرخت از ان	که خواهد خاتم هم یاد که در سنج
برخ حافظ و از دلسر آن بخای مجوس	کھا طبع به داشته جوان است

ز که بر مردم چشم نشسته در خونت	به بین که در طست حال مردمان خونت
بیاد لعل تو در چشمت میگوینت	ز جام غم می لعل که میخورم خونت
ز شرق سر کو افتاب طلعت نو	اگر طلوع کند طالع ماون است
حکایت لب شیرین کلام سر داد	شکین طریقی تمام کجسون است
دم کوی که نه وقت چو سرد در خونت	سخن کوی که کلامت لطیف بود خونت

که رخ خاطر م از جور دور کردی	ز دور باد که آن را حتی رسان ساقی
کنار دامن من بخورد و بچوست	از آن زمان که ز حکم رفت رو دغز
بختیار که از خشنیاری برود	بگوشد شود اندرون نشناکم
چو نفسی که طلکار کج قارون	ز چو وی طلب یار میکند حافظ
لشکت عهد و از غم مایع غم شد	دیگری که یار تو بر سر غم شد
افتند و گشت و غمت صید غم شد	یار بی کمیش از ده دل چون گوهرم
حاشا که رسم لطف طری که م بند است	بر من خفا ز بخت بد آمد و گزید یار
هر جا که رفت بچاکش محترم شد	با این همه سر آنکه نه خوار کی کشید زو
انکار ما کن که چنین جام حسد است	ساقی سبار باد و چو باد سوس
سکین برود و وادی دیده در غم شد	بر سر ساقی که ره حکم درش نبرد
سختی خبر نود و سر بر غم شد	حافظ بود که نصرت کرد



ای نایب از نظر بخداست  
که بایدم شدن سوی دادوت باقی  
تا دامن کفن خشم زرمای خاک  
حجاب اروان بنما تا سحر کس  
خواهم که پیش میرست ای سوغاطیب  
میسمم و مرادم این پیشکش  
حافظ شراب شاه در کینه وضع

جانم سوستی و بدیل دوست داریست  
صد کوه مس صری کینم تا ساریست  
با در مکن که دست زد امن بداریست  
دست دعا برارم و در کون آریست  
پار باز پرس که در نظیر است  
بر روی تخم هر که در دل کار است  
فی الجمله میکنی و نزد مکن آریست

چه لطف بود که ناگاه رخسار قیمت  
نوبت خانه رفتم کرده سلام مرا  
نخوم ازین سپید لبه که کردی  
مرا دلیل کردوان بشکر این نعمت  
چاکه با سر زلفت قرار خواهم کرد

حقوق صحبت ما خسته کرد بر کرمیت  
که کارخانه دوران مبادی قیمت  
که در حساب خرد سهولت و قیامت  
که داشت دولت سر مد ز خجسته  
که که سرم بر جود بر بندارم از قیمت

واقعه

ز حال دولت که شود وی وقتی

که لاله رود از خاک کشتگان

صبا زلف تو با هر کجی حدیثی زاند

رقیب کی ره غماز داد در حسرت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام

سعی دهند شراب خضر ز جام حسرت

مید وقت تو ای غیبی مباحش باد

که جان حافظ دخت زنده نمیدند

یار بستی ساز که یازم سلامت

بازاید و بر ما ندیم از چنگ سلامت

خاک در آن پای سفر کرده پاید

چشم همان من گنجهت جای امانت

فریاد که از شنش هم راه می شد

ان حال و حفظ و زلف و رخ و عارض

امروز که در دست تو ام بر حق کن

خردا که تو هم خاک چه بودی نیکو است

ای که بستر بر لبان دم ز افشانی

ما در ما هم من خیر و سلامت

در ویش کن نامه ز شمشیر اجبا

کس مخالفه از کشت تا مقدر است

در خسته در دن تشنگی هم آید ساقی

بر می شکند گوشه حسرت است

حاشا که من از جور و جلا و سبالم

سدا و لطیفان به لطافت و کرامت



هرگز نمی بخت سرفراز تو حافظ

پوسته شد این سلسله تا در نهیست

ندان یار دلو از مینگریست یا شکایت  
 بی مزد بود دولت سرفروزی که کردم  
 زندان شده لب را ای نیند کس  
 هر چند روی ام روی از درت شایم  
 در زلف چون گنبدش ای دل سر کانی  
 چه حیف بفرزه مار چون خورد و نندی  
 در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود  
 از هر طرف که رفتم جز وحشم مغزود  
 این راه را نهایت صورت کجا توان  
 عشقت بود بفر ما که گزاکه همچو حافظ

گر کجاست دان غنچه خوشن شبنوبان بکایت  
 یارب مباد کس را حنضم بی غنایت  
 کوی دی شناسان فتنه ازین دلای  
 خود را حسب خوشتر از مدعی حایت  
 سر ما بریده هستی بی جرم و بی حایت  
 جان ما در آتش خود خور تر از حایت  
 از کوشش همدان ای ای که کب برید  
 بنما ازین بیان دین راه نهیست  
 کش صد هزار منزل گشت در بدایت  
 قرآن در بخوانی در چهارده روز است

وان مواعید که کردی مرو و اربادت	سایه آمدن عید مبارک باوت
بر گرفتنی ز حرفان دل و دل میداد	در شکوفه که درین مدت ایام سراق
که دلمت با که روز نواز از دست	رحمان نبدکی دختر زکو بدر اسک
جای غم با دستان دل که نخواهد شد	شادی مجلسیان در قدم مقدم شست
بوستان سخن در سر و دکل و شمشاد	سگراز که ازین با دو خان زخمه بیت
طالع نامور و دولت در زادت	ختم بدو در که از غرقیت با ز آمد
ور ز طوفان حوادث بر کسباید	حافظ از دست مده صحبت ان شتی بوج

فراق با نمان می کند که توان گفت	شعیده ام سخن خوش که بر خفغان گفت
کلمات که از روزگار سخن گفت	حدیث مول قیامت که گفت و اعظما شد
که هم خوشدلی است که بر خفغان گفت	غم کهن بی سالخو رده و فرخ گفتند
که هر چه گفت بر میباران گفت	نشان یار مغز کرده از که رسم باز
بزرگ صحبت با زبان خود چه آن گفت	خفغان که ان نه ماهربان دشمن دوست



من و مقام رضا بعد ازین بشکر گفت  
که بیاید و سخن گوید هر مرد و زود  
سخن چون در چاروم که بند به مقبل  
به پیشی که پهرت و در ز راه مرد  
که گفت جانها از اندیشه تو باز آید

که دل در دور تو خود کرد در این گفت  
که این سخن مثل باد باسدیان گفت  
قبول کرد بجان سر سخن که جان گفت  
من این نکته آم ایمن که گفت بهمان  
ترا که گفت که این زال ترک و سنان گفت

صیحه مرغ چین با کل نو جوان گفت  
کل خبند که از راست بر تخم ولی  
که طبع دارای از آن جام مرغ لعل  
تا آمد روی محبت بنامش رسد  
در گلستان ارم دو مرغ از لطف تو  
گفتم ای سبزه جان همان پیش تو  
سخن سخن ازنت که اندر زبان

ناز که کن که درین باغ سی چون بگفت  
مرغ عاشق سخن سخنت به معنوی گفت  
در با تو ت بنوک تره ات با نعت  
هر که خاک در پیچیده بر نعت  
زلف سبیل به رسم سحری حیا گفت  
گفت از سوس که آن دوست است گفت  
ساقی می ده و کو تا کن این گفت

اسک حافظ خرد و سر درمایا حجت  
کلید و درختم سخن نیارست نهفت

دارم سید عاطفی از جناب دوست	کردم خفایتی در سیم بعبود دوست
وانم که بگذرد سر جرم من دلس	گرچه پری دوش است دلکش از دست دوست
سزایا گوئی در سر کوی تو هستم	واقف نشد کسی که بگفت این دوست
چندان گریستم که کس که برگزیدت	در اسکت چو درید بران گفت کشت دوست
سبب است آن دانه که ندیدم از نشان	مویست آن دانه درام که آن چو دوست
دارم خب نقش که چون از حجت برت	از دیدم که دم منس کارش دوست
حافظت سال پیش بود نه	بر روی لطف و حسن پیش توست

بیا اگر گذری اقتدرت بخورد دوست	بیا نقش از کف دستم دوست
بجان او که بشکوه جان بران نام	اگر سوی من آری سخی از برد دوست
و گر حرف بگردد آن حضرت خب شد	بدین دو دیده با و در از در دوست



من که او تناسک وصل او مهیات  
دل منورم سپید میل زد  
اگر چه دوست پسر بیخرد مارا  
چه باشد ار شود در بندم و لم از او

کجا بخشیم برسم خیال نظر دوست  
ز سرت قد و با اسب چون جگر دوست  
لعلی نقی چشم بوی از سر دوست  
چیت جانظ مسکن غلام خاکر دوست

سایه ارماد که ماه صام رفت  
وقت نیز رفت با ما تقصا کنیم  
در تاب تو در میان تو نیست محو  
ستم کن بچنان که نام ز پیوسته  
بروی ای که خسته حالت آرد  
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید  
ز این غرور درشت سلامت نبرد  
نقد دلس که در صفت باد

در ده قبح که موسم موس نام رفت  
غمی که بچهره صراحی و جام رفت  
سعدی ده که غم در سر بود ای تمام رفت  
در غصه خیال که آمد کدام رفت  
در مصطفی ده صافی تو صریح شام رفت  
تا بوی از نسیمش در شام رفت  
رند زره نیاز به از سلام رفت  
قد سینه بود از آن در سر نام رفت

دیگر کویصحت حافظ که ز نمانت

کم گشته که باد آهش بکایم رفت

آن ترک بچسب که در پیش از بار رفت

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت

ایام مرا از نظر آن ماه همان من

کس واقف نمانت که از دید چهار رفت

بر شمع رفت از که زلتش زل ز رفت

آن دو دو که از یو زگر بر سر رفت

دور از رخ از دم دم از حیمه چشم

سیلاب سر رنگ آمد و طوفان بار رفت

از پای می نهادم خواهد چشم بحرین

ور در و با ندهم چو اوست دور رفت

دل گفت و صالش بد تا باز توان رفت

تیر است که عمر هم در کار و خار رفت

احرام چه بندم چو این فکرم نه انجام

در سحی چه گوشم چو از مده صفار رفت

دی گفت طلب از حرت چو مرا دید

سهبات که زنج توفیق آن صفار رفت

ای اوست پر نشد حافظ قدی نه

زان که گویند که از دار صفار رفت

برو کار خود ایق و اعط این چه فریاد

مرا فتاد و دل از ره راه افتاد



تغییر  
مدر

نصیحت همه عالم کوشش من با دست  
دقیقه است که هیچ افزیده نماند  
اسیرند تو از مردود عالم از دست  
اساس سستی من زان خراب آباد است  
تر نصیب من کرده است من و آد است  
که این بطفه خشم تر ز سر و یاد است  
گزمین فسانه و خون مر اسیر است

کلام تا رسد اندر البش چون تا  
میان او که خدا افزیده است تمشیح  
کدام کوشی تو از دست خدا مستی است  
اگر مستی خشم خراب کرد و  
ولا مثال پیدا و جو یار که یار  
هم بهمان خجور پس بدین مهر از ما  
بر دشمنان بخوان و قسوم دم حفظ

روی به سگرا از سر ندیدم در رفت  
بار بر لب و بگوشش بر سیدم در رفت  
وزش سوره اخلاص میدیم در رفت  
دی دنیا خرد که چنان خواه خریدم در رفت  
در گلستان و صافش میدیم در رفت

شربت از لب لعن شدیم در رفت  
که با ارحمت ما نماند تنگ آمد بود  
لس که ما فاتحه حسنه ایمانی خواندم  
شعوب پیدا که از کوی راوت بر دم  
شد چنان در چمن حسن و راحت لیکن

چو حافظ همه شب تا سحر زه کردیم

کافی در بغایر عشق نرسیدیم بر

مطلب طاغوت و پیمان صلاح ازین است

که به کین کشتی شده شدم ازین است

می بود تا دم از آنکی از سره عصا

که بروی که شدم عاشق بر روی که

مگر گو بگفت از کرم مورخ

نا امید از دور عیبت سواد بود

بجز آن کس نیست که چشمش ز سواد

ز میان طیارم نبرد و کسی خوش

جان فدای دینت باد که در باغ نظر

جن را رای همان خوشتر از بر

حافظ از دولت عشق تو سیلانی شد

یعنی از وصل تو من نیست بجز بدست

مردم دیده با جز برخت تا طریقت

دل کشته تا بهر تو باشی و اگر نیست

اشکم آنجرام طواف حرمت می نمود

گرچه از خون در ریش می طایر

عاشق نفس اگر قلب دولت کرد شمار

کنش عیب که بقدر روان قادر

سته با تم نفس باد جو مرغ خوش

طایر سهره اگر در طلبت طایر

رو

باو



عاقبت دست بدان سر و بلند	سر که را دطلت تمت و قافیت
از روان نخبش عیبی نماند	ز آنکه در روح فراخی جودت یافت
سوز که در سینهش سوزای نماند	کی توان گفت که روانی در صافیت
روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم	که پریشانی این سینه را آخرت
سر بود تو چون شانه دل جانان	کیست آن کش سر بود تو در خاطر

بمهر خیزت روزم از نور نامد	در خمر ما خیزت و بچو ز نامد
صبرت را چاره بحسرت لیکن	چون صبر توان کرد که مقدر زماند
سنگام در داغ تو نس کرده که کردم	در از رخ تو چشم من نور نامد
سیرت خیال تو چشم من سکفت	مهمات از من گوشه که تصور نامد
بصل تو جیل را نسدم دور می داشت	از دولت بجز تو کجمن دور نامد
ز نزدیک شدن نام که وقت کوه	در از دورت این خسته لحوه نامد
من بعبه سو و او بکده رنج کند	کز جان بقی در دل رنجور نامد

در چشم تو که چشم من تو زمانست  
حافظ چشم از گریه فروخت بخته  
حافظ عزم را که

کونج جگر بر که غم تو مانند  
ماتم زود را و این سوز مانندست

تا سر زلف تو در دست نیم افتادست  
چشم جا بود تو در عین سواد و سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیاه و انبی  
زلف نیکین تو در گلشن فرودس نزار  
دل من در عوسن بی تو ای بیس جان  
میجوگر و این تن خاکی شواند بر خور است  
سایه سیر و تو را قائم ای سیر می دم  
آنکه چون کعبه به عمارش نبود و باوش  
حافظم شده را بخت ای بار خیر

دل سو و از زده انحصه و دینم افتاد  
انقدر هست که این نسخه و دینم افتاد  
نعمت او دوه که در عقیقه چشم افتاد  
چیت عباد و کس که در باغ نعیم افتاد  
خاک رحمت که در پای سلیم افتاد  
از سر کوی تو زار که غم افتاد  
نکس رحمت که بر خرم رحمت افتاد  
در سگده دیدم که چشم افتاد  
اتحادیت که از عمامه قدم افتاد

۶۰ ۵۰ ۴۰ ۳۰ ۲۰ ۱۰



بسم الله الرحمن الرحيم

بام لطف تو در بلاق خوشی است  
گرت ز دست بر آید مراد طاسرا  
بجانت ای بخت شیرین من که چون شمع  
بسک چرخ بکلیت حسن کل محتاج  
چو را پیش ز دل با تو خفتم ای بلبل  
مرد خانه از باب بی مروت با نیا  
بویخت محافظه و در شرع جانناز

بکش بغیر که پیش سرای خوشی است  
بدت باش که خیری بجای خوشی است  
شبان تیر، مراد هم فغانی خوشی است  
که نامهاش ز بند فغانی خوشی است  
مکن که آن کل خود رو برای خوشی است  
که کنج غافیت در سرای خوشی است  
منور بر سر خمد و تا خوشی است

ز هر دو دست از حال ما آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش ما یک ابد خداد  
تا چه با زنی رخ نماید که خواهم ز اند  
چلت این سقف بلند و بی نقاشی  
صاحب دیوانه که بسد اندر حجاب

در حق ما چه گویم هیچ اگر انیت  
بر صراط مستقیم ای دل کسی که نیست  
غرضه شطرنج زندان را جمال شاه  
زین معاصیح و نانا در جهان آگاه نیست  
کاذب من طراوت ز شیشه عدی نیست

گاه  
سی

الذکر

مر که خواهد که میاد هر چه خواهد که بگو  
هر چه است از قامت تا ساز بی اندام است  
بر در میخانه زنت کار مگر کان بود  
بند هر خسرو نام که لطفش نام است  
حافظ از بر صد رشید ز غالی منت

که زمانه در چه حجت در مان درین درگاه است  
در نه شرف تو بر کس که تا به وقت  
نور و شمع از کوی صفر نشان  
در لطف شرح و زاهد که به کلاه است  
عاشق زودی گشت از در سیدالجهان

سوی شامی و لبر خطا نجات  
هر چه بدی و خوبی بود که آید  
در اندون من خسته دل ندانم است  
و لم ز رو بر سر و ن شد کجای بی خطر  
نخفته ام ز خیالی که بی زرم شهما  
از آن بر بیغام عز ز نس دارند  
چه سازد و که نواخت و دشمنان بر

حوش روی سخن اهل دل که خطا است  
تبارک العباد ازین فتنه ما که در بر ما است  
که من خجسته داد در فغان در خوفا است  
**بازمان** که از آن برده کار مانوا است  
خمار چشم نه دارم و شرب کی است  
که از تشنگی غیر بهمیشه در دل است  
که رفت غم بسوزم و مانع پرده است



نمای عشق تو دی شب اندرون دادند  
فضای سینه حافظ بنور پر ز صد است

خم زلف تو دام کفر و دین است  
ز کارستان او یک شمشیر است  
جهالت بحر خست لیکن  
حدت نمره ات سحر مین است  
بر آن چشم سیه صد فرین باد  
که در عاشق گشتی سحر فرین است  
عجب است علم عشق سیه است  
که چرخ حشمتش معقم زمین است  
نهنداری که بد گرفت و جان برد  
حشمتش با کرام الکائین است  
ز جام عشق نوشید حافظ  
بدش ندی دستی زمین است  
ز چشم تو رخ تو کی جان توان برد  
که دایم با کمان اندر کین است  
مشو حافظ ز کید نقش زمین  
که دل برد و خون در سینه دین است

اگر لطیف بخوانی فرید لطافت  
و ذکر تهنیر بر آنی درون اصافت  
نماه وصف تو که درون نه خدا کانت  
چرا که وصف تو مردن ز خدا و صافت

بیم عشق تو آن دید رویش هم  
زد فرخ و دلدارستی بر خوان  
ند که منطقی حافظ طبع کند در شعر

که نوردید همچو بنان زرقاق تماقت  
که آن میان مقامات کشف کف است  
همان حدیث های طریق حقیقت

باید خوا

روز به یک شد و خد آمد و هم ما را خواست  
توبه ز بد فروختن کران جهان بگفت  
چه لایست خوردن کس که خوب با او خورد  
با او خواری که در پیش ریای بود  
ماندم وان ریاستم در سفار نفاق  
قرض از تو بگذارم و بدی نکشم  
حافظ مستی زندی تو بهتر ز ریاست

می ز منجانه کوشش آوردی ایست  
دقت شادی و طریقتی زندان خواست  
این غیب است بدین سحر دی نیست  
بهر از ز بد فروشتی که در روی با  
انکه او عالم نیست بدین قول گواست  
دانه که بند رویت تو محرم رو است  
کونیار و کسرتی کنان همین خط است

عارف زدی را ز نهانی نیست

که هر کس ازین لعل توانی نیست

سند



ای که از دفتر خلیت عشق آموزد  
ان شد اکنون که ز اندیشم امده شدم  
غرضه کردم و دهان بر دل کار افتاد  
سخت کل را کند از نفس بعل خفیه  
می پاید که بناز و کل باغ جهان  
و لیس است با مصلحت وقت نذیر  
حافظ این که هر منظم که از نظم دور است

ترسم این نیکم تحقیق تو با من نیست  
تعبیر درین پیش نهانی نیست  
بحسب از عشق تو باقی همه فانی نیست  
هر که تقدیر ما و ما فی دست  
هر که غار کوی با خیمه لونی نیست  
وزنه از جانب بدل کجانی نیست  
اثر تربیت اصف شامی نیست

خیال روی تو در سطر عشق تر است  
برخسرم در خیالی که منع عشق کنند  
ببین که سبب زندان تو چه میگوید  
اگر زلف دراز تو دست ما زلف  
بکاتب در خلوت سرای خاص کو

نیم نوبی بنمود جان که است  
حال جعفر و تو بخت مویست  
نزار ایوب کسر کفاده در دست  
گناه بخت رشان و دست گوته ما  
فلان زار گوته ز شیمان در که است

اگر بلی حافظ دری زندگی است که سالهاست که عشاق رو چون است

دی مرغ بهشتی که شد دانه و آب	ای شاه قدسی که شد زندگانت
کمانوش که شد نزل سایش آب	خواب است از دیده در این کجای کوز
اندیشه آمدش تا پذیر تو است	دوریش کیم سر و رسم که نباشد
بید است ازین شیوه که مست است	راه دل عشاق زوان ختم خارین
تا غول پهلای نغمه است	دور است سحراب درین باغ بهشت دار
باری بخله صرف شد ایام است	تیزی که زدی بروم از غم نه خطار
یار بکنند افت ایام است	ای قصر و لغز که نترک انسی
صلح کن باز که خسروم خط است	حافظ نه غلامیت که از خواجگه کرد
زبان تو که مراد او رو نیاست	امش اندک که در میکده با نرست

همه در سخن خود است در آن می که در نجاست حقیقت است



از روی بستی غرور است و بگر  
شرح سکن زلف خم اندر خم جانان  
بار اول محبتون و خم طریقه  
بیهوده تمام دیده چو ما از غم سالم  
در کعبه کوی تو سراسر بخش که در آید  
ای مجلسیان بوز دل حافظ سگین

وز ما همه سحار که بخر و نیار است  
کوته نشان کرد که این قصه در است  
رخساره محمود و کف پای ایار است  
تا دیده من بر رخ زیبای تو بارت  
در قبله بروی تو در عین بارت  
از شمع پر سپید که در سوز که بارت

غمش تا در دلم ما را گرفت  
لب چو شیش آب حیات  
غای غم غم غمیت که جان  
شدم عاشق بی لای بندش  
چو باد با لطف اویم  
ز صبح غم بویت امروز

سرم چون لطف او بود گرفت  
از آن آب نشی در ما گرفت  
تو ای آن تدبیرا گرفت  
که کار عاشقان با او گرفت  
چو باد با لطف اویم  
کو یارم ره صحرای گرفت

ر دریا کے دو چشم کو مرشد	تجربان در لؤلؤ کی لالاکر فتنست
حریف عارفان مردم ولیکن	کہ در حافظ سطر و الاکرفتنست
در و ماریت در مان الغیث	کار ماریت سماں الغیث
دین و دل بردند قصد جان کشند	الغیث از جو رخ جان الغیث
در بہان بوسہ حاجت طلب	حی کشد این بلستان الغیث
نخن ما خوردند این کافر ولان	ای سلمان سپہ در مان الغیث
و اہل کینان بدلی روز وصل	از شب یلدای تجسران الغیث
سہ زہم در و دیگر سہر سد	این سہر یف پیدل جان الغیث
تجو حافظ روز شب خوشستن	کشہ ام سوزان ندان الغیث

سزد کہ از تمہ و لہزان ستانج	چرا کہ برس جو مان عالی خون تاج
دو چشمت تو بر سزد و خطا جنین	بچین لطف تو ما جنین و مند و ادخا جن
پہاں وی نور کشتر است از روح	سوا لطف تو ما کشتر غلظت



از این که در میان او باشد و در میان او  
از این که در میان او باشد و در میان او

لب جو قند تو بر و از نجات مصرود  
شی جو شیم و سر قشکین گند عجاج  
دل ضعیف که باشد نماز کی جو عجاج  
چو از تو در دل من نیرسد علاج  
کلینه بنده خاک ز تو بودی کاج

و مان شک تو داده کخز آب بقا  
چگونه بسته بودی میان و کخز ده  
چرا می شکنی جان من بسکله  
ازین مرض کجاست کجا شفا پدید  
فتاده در سر جان من سوی چون تو

صلاح مالیه است کان برست صلاح  
بیا ضعیفی تو کجاست و فایق الاصلاح  
نیافت در دل من کام از و صلاح  
وجود خالی  
که است تا بخند در میان ان علاج  
نزار کجا خوار و برتر شیم بخاج  
زمن شرب شرنا که ننگ لا قلع

اگر کرب تو خون شافت مباح  
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات  
نما و بعل شمس بوسه بصد شمس  
لب جاب حیات تو نیست تو روح  
دو دیده ام صفت عمال محسب الرحمن  
زینک زلف کندت کجی نماز نکات  
سنا که بخت که بیاید تو شیم مام

دعای جان نورد و زمان محافظان

تیمه ما که بود متصل ساد صباح

دل من در هوا کردی سترخ  
بجز نمندی نفس چکنیت  
سیاحتی بکجخت آنکه دایم  
شود چون پید لرزان سر و سنان  
به ساقی شراب رخوانی  
دو مانند تسم همچون کمانی  
سیمک تا تاری خجل کرد  
اگر پس دل مسر کس بجاییت  
غلام طهر افم که باشد

بود آشفته چون موی سترخ  
که بر خوردار شد از روی سترخ  
بود سمره ستراف روی سترخ  
اگر نند قد دلجو کس سترخ  
سپا در کس جادوی سترخ  
زخم پوسته چون آرد سترخ  
نیم زلف غمزه بوی سترخ  
بودیسل دل من بوی سترخ  
چو حافظ چپ کرد نمندی سترخ

دیدی ای دل که غم یار در کربار چه کرد

چون بشد و لبر و با یار و خاد چه کرد



اه از ان کرس صادو که چه با آری  
اشک من یک شوق یافت به آری  
برقی از منزل یسای بر شید سحر  
ساقیا جام مسموم ده که کار غیب  
اگر نقش زو این دایره مسموم  
فکر عشق این مسموم در دل حافظ زود

اه از ان مست که با مردم شمار کرد  
طالع بی شفقت من که درین کار کرد  
ده که با خسر من همچون دینکار کرد  
غیبت معلوم که در درو به سر کرد  
کس ندانست که در کردش بر کار کرد  
یار و دین به سیند که با یاره نمود

سرمه غم سر کوی یار خواهم کرد  
سرا بروی که اندر خستم ز دالین  
بدر زنی می معشوق غم میکند  
بسایگی است که این جان خون گشته  
چو شمع صبحی هم شد زهار او روشن  
سایه چشم تو خود در آرزای خواهم نمود

نفس سوزی خوشش مشکمار خواهم کرد  
سار خاک ره ان یگار خواهم کرد  
بطایم پس زانم دز کار خواهم کرد  
فدای کت کھوی یار خواهم کرد  
که خمر بر سر این کار دار خواهم کرد  
بنای احمد که استوار خواهم کرد

تغیبات

نفاق و رزق بخش صفای دل محافظ

طریق رندی خوش اختیار خواهم کرد

سالمه اول طلب جام جسم از ما بیکرد  
کو سری که صدف کون و مکان بیرون  
آن بر شمع با عقل که میگردان  
شکل خویش بر پهنان بردم در پیش  
سید در بنده احوالی خدایا بود  
اگر فکرت کرد از کار جهان بکشاید  
دیش خرم و خندان قوح با ده بر  
کفتم این جام همان من بودی داد حکم  
گفت آن یار کرد و کشت سر و بلند  
نیض روح القدس را باره فرماید  
گفتن سلسله لغت بیان از حیثیت

آنچه خود داشت ز پیکار نماند بیکرد  
طلب از کم شدگان لب لب میگرد  
سدم خیش صفا و بعضی میگرد  
که بتائید نظر حل معنی میگرد  
اوست پیدایش از در خدا را میگرد  
ورق خاطر این نکته تمایز میگرد  
و اندران این صمد کونه تا شایکرد  
گفت از روز که این کعبه بنا میگرد  
جزش این بود که اسرار مودت میگرد  
دیگران جسم گنبد آنچه نمیگرد  
گفت محافظ کلمه از دل شایکرد



بیا که ترک فلک خوان روزه غار کرد  
ثواب روزه و حج قبول الحسن بود  
مقام اصلی ما گوشه خرابات است  
خوشا نازنما کسی که از سر صدق  
بروی یا نظر کن زوید منت دار  
بهای مادی چون لعل صیت جوهر لعل  
نغان که بر کس چو رشخ نهاده بود  
اگر اطمینان طلب کند امر در  
صدیق سخن ز عافیت شونه از عطف

علائق خید بد و رقدح شارت کرد  
که خاک میکده چشم زیارت کرد  
خداش خیزد هر آنکه این تجارت کرد  
باب دیده و خون جگر طهارت کرد  
که کار دیده همه از سر صهارت کرد  
بیا که سود کسی کرد کاس تجارت کرد  
نظر مدد گشتان از سر تجارت کرد  
خبر دید که صوفی می طهارت کرد  
اگر چه صنعت پیار در خدمات کرد

دل از من برورد از من نماند کرد  
سپه پناهم در قصد جان بود  
چسپ چون لاله خویش دل پناهم

خدا را ما که این نازک توان کرد  
خیانتش لطفهای میکران کرد  
که با من کس از سر کران کرد

کی گویم که با من در خواب نوز  
سیان مهربانان کی توان گفت  
برقمان سوخت چون شمع که با من  
صبا کر می توانی وقت قیمت  
ند و با جان محافظان نکرده

طسیم قصد جان ناتوان کرد  
که یار ما حسن گفت و خان کرد  
صراحه کرده در بر لب نغان کرد  
که در داشتیم قصد جان کرد  
که تر ختم آن ابرو گلان کرد

دست در حلقه آن لطف و ماستران کرد  
ایچه نصیحت من اندر طلبت بنام  
و این دست بصد خون دل افتاد بد  
عاشق زینش با فلک شوان گفت  
سر و بالای من آنکه که در ایده باغ  
به گویم که گراناز که طبع لطف  
فرم تخت که تجو بهمانی بسکن

تکلیف بود و ما در صفا شوان کرد  
انقدر دست که بغیر رضا شوان کرد  
بفوسکی که کف خضم را شوان کرد  
نسبت یار همی در رضا شوان کرد  
به محل جا به جاز که قبا شوان کرد  
تا بحدیست که استمه در عاشوان کرد  
روز شب خبر بد با نعل خدائون کرد



نظر پاک توان در رخ جهان وین  
مشکل عشق نه در حوصله دانش است  
بخار بودی تو محراب ل حافظ

که گزیده نظر جز نصف اشوان کرد  
حل آن کجاست بدین فکر خط اشوان کرد  
طاعت خیر تو در دو سب ما اشوان کرد

دوستان خمر تو در مستوری کرد  
آه از روی مجلس عرفش پاک کنید  
جای نشستی که در خنده وصالش کرد  
تر زده کافی به ای دل که در مطرت  
سنگت از کل طبع زمین گفت  
نه هفت کج بخش بصدش زرد  
حافظ افتادگی از دست مده از کج

بند و محبت کار بدستور کس کرد  
تا کج بند حرفان که حسه او در کرد  
و خیرت هست چنین کین بیه ستور کرد  
راهستانه زاده چاره مخموری کرد  
مرغ بشو از طرب از بوک کل سوار کرد  
ایچو با نرقه صوفی همه انجوری کرد  
غرض مال و دل دین در سر مغرور کرد

بهر جام جسم آنکه نظر توانی کرد

که خاک میگذه کل بصیر توانی کرد

مباحش می و مطرب که زیر حیرت کبود  
 کل مراد تو آنکه نقاب کجاست  
 نعم مرید عشقش تو قدس  
 بیای که چاره ذوق حضور و نظم امروز  
 حال بار نوار و نقاب برده  
 تو که سر ای طبیعت سیر و پیر  
 کدای در بنامه طهره که کیریت  
 ولا ز نور یا صفت که را کبی یا سب  
 ولی تو آفتب معشوق جام می حوای  
 که این نصیحت شایسته بشنوی حفظ

بدین زاده غم اول بد تو انی کرد  
 که حدتش چیم سحر تو انی کرد  
 که سودا کنی از این سحر تو انی کرد  
 بغض بخش امل نظر تو انی کرد  
 خساره نشان تا نظر تو انی کرد  
 کجا بجای طریقت کذر تو انی کرد  
 که این نعل کجی خاک زر تو انی کرد  
 چو شمع خنود زمان خاک زنا تو انی کرد  
 طبع مدار که کار دگر تو انی کرد  
 شاه راه طریقت کذر تو انی کرد

نکر کرد

چون بخت میر و فغان کار دگر  
 تو به سزایان چرا خود تو به کمر بستند

انظمان کین جلوه در حیران کمر بستند  
 شکل وارم ز دانشمند مجلس بار بستند



کویس با و نرسیدارند روز و اور	کین قلب و غل در کار و اور میکنند
یار باس بود و لمان را با خرنویشان	کین همه ناز از غلام ترک کس میکنند
بنده هر خسر اباتم که در دست این	کنج را از تنوای خاک بر میکنند
بر در سخن عشق ای ملک تسبیح کوی	کاغذ را بنظیت ادم هر میکنند
حسن بی پایان او حیدر که عاشق میکند	زمره کچک عشق از شب سهر میکنند
ای که ای خاطر بر چه که در در	میدهند اسب که بهما را نوا میکنند
خانه عالی کن نیامه نزل همان	کین میوسناکان دل و جان بجا میکنند
دقت صبح از غمش آمد خروشی عمل	تدسیان کوی که شعر حافظ را میکنند

دا که فکر در هر چه

دانی که چنگ شود چه نظر میکند	ینان خورید باوه که کچک میکنند
ناموس عشق و توفیق عشاق می رود	عیب جوان و سمر زش میکنند
ما از برون در شد به خود	دردون هر چه تپ میکنند
کویند از عشق کویند و شنود	مسکل حکایت که نظر میکنند

# کتاب در بیان

تویش وقت بیخواب میگذرانند بار	این سالکان بگو که چه با بر میکنند
صد ملک مثل بر منظر میروان بیرون	خوبان درین معاصی تقصیر میکنند
چو قلب تیر بر بند حاصل و سوز	بطلن درین خیال که اگیر میکنند
توفیق یک در جهانند و ند وصل و دست	تومی و کمر حلاله مقدر میکنند
فی الحقیقه عفتا و کین بر شات دسر	کین کار خازنیت که تعمیر میکنند
می زده که شرح و حافظه و منفی تخت	چون نیک بگری هم سرد میکنند

انکار کار

ایمان عا که از نظر کجیا کنند	ایمان بود که گوش شنیدی با کنند
در و م نهفته به ز طلسمان مد	باشد که از خزانه خدیش و در کنند
چو حسن عاقبت بر سر کلاه زانیت	ان به که کار خود و خنایت در ما کنند
مشوق چون نقاب رخ در می کشد	هر کس حکایتی بتصور در کنند
گر سبک ازین حدیث بنا کرد بار	صاحب دلان حکایت و تویش با کنند
بی معرفت برایش که درین بر زمین	ایل نظر صاید با ایشان کنند

بیر



سال درون بره بستی نه سرو  
نی خور که صد کف اغوا خیار در حجاب  
کند ز بجوی صومعه تا زمر حضور  
نهان ز عاقدان بخورم می میوه  
برستی که آید از بوی یوسم  
حافظه دوام دمس میر عشق و

تا آن زمین که برود برافند کهنند  
بهر نظر شکرسی که بروی دریا کهنند  
اوقات خود ز بهر تو صرف کهنند  
خیر نهان بر لب رضای خدا کهنند  
رسم برادران غیورشان فغانند  
شبان کم التفات بجان کهنند

شاهدان کرد که زینان کهنند  
مرکبان شاخ برکش کلفت  
یا را چون ساز و آهنگ سخا  
ای جوان سر و قد کوی زین  
رو نماید قناب دولت  
عاشق را بر سر خود حکم کفایت

را به از ارغنه در آمان کهنند  
بگر خاش و دین ترکس و کهنند  
قدسیان از خوشه است افشان  
میش از آن گرفتت چو کان کهنند  
که به محبت آینه رخشان کهنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کهنند

چشم

مش چشم گم گشت از قطره  
عند خراب تو جان که تا غافلان  
نوش برای از خصه اول کامل راز  
مردم چشم بخون خشته شد  
سگرش عافا ز راه نمیشد

این حکایتها که از طرف آن کنند  
در و ناسبت جان و دل قرمان کنند  
خمش خمش در تو و بحسب آن کنند  
در کجا این چشم را نشان کنند  
تا چه صحبت اینده خشان کنند

گفتم کیم و همان دست کار آن کنند  
گفتم خراج مهر طلب میکند لب  
گفتم نقطه و منت کس نبرد راه  
گفتم ضمیر است تو با صد نشین  
گفتم هوای سبکده غم ببرد زول  
گفتم شراب و خرقه نه این در دست  
گفتم ز لعل نوش لبان پیرایه بود

گفتا چشم هر دو کوی چنان کنند  
گفتا در این معنی که گم ز این کنند  
گفت این حکایت که با نیکه دان کنند  
گفتا کوی عشق همین بهمان کنند  
گفتا خوش انکشان و دل شادمان  
گفتا این مثل نمیب پیر زمان کنند  
گفتا بیوه شکرش جوان کنند



کفتم که خوابه کے بسر جگہ سرد  
کفتم دغای دولت تو درو حانظا

کفتم که زمان که سر شسته دره قران  
کفتم من دعا لایک سخت اسمان

دوش دیدم که لایک در میخانه زود  
ساکون جسم سر عفاف کلوت  
اسمان بار امانت تو انت کشید  
خاک معقار و دولت تیرا خند  
اشن انیت که بر جسد او خند  
شکر از که میان من داد صبح افشا  
کیج جاقظ کشید از رخ او تیرا نقا

کل او نم سر شسته دره سمانه زود  
بامین راه نشین باده ستانه زود  
قرعہ فال نام من دیوانه زود  
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زود  
اشن انت که بر سر من دانه زود  
خوردان دق کھان سانه سر کراہ  
تا سر زلف خردسان چمن شانه زود

سحرم دولت پیدار به بالین آمد  
قدحی در کفن سر خوش تا شام

ت خرم که ان خرم شیرین آمد  
تا بسپی که رات کجہ آیین آمد

شده کانی بره ای خستونی بازگشت	که ز بحر ای متن آسوی مشکین آمد
که بر آبی برخ روختگان باز آورد	آمد فریاد رس عیش مشکین آمد
برخ دل بار سواد ارکان ابروست	ای کجوتر کز آن باشد کس شادین آمد
ساقی می بد و غم فخر از دهنش دو	که بکام دل آن شد این آمد
رسم بر نهی ایام خود دید ابر سار	که بر پیش رسین دلا که برین آمد
چو بسا گفته تا حفظ شنید از عیال	خبر فشان تماشای یارین آمد

شده ای دل که در کباب صبا باز آمد	به چه خوش خوار طرب صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه ذوق صوی باز	که سلیمان کل از باد سوا باز آمد
عاشقی کو که کند فتم زبان سوسن	تا بر که چرا رفت چرا باز آمد
لایق می نویسن شنید از دم صبح	دایخ دل بوی که با سید دو ابا باز آمد
چشم در پی آن قافه سبک کشید	تا بکوشش علم او از در ابا باز آمد
مردی کرد و گرم بخت خدا داد مهر	کمان بر شمشیر ز بهر خدا باز آمد



کوچه حافظ در بخش ز دو پیمان

لطف این که نصیح از در ما با آید

دوش وقت سحر از خیمه تم دادند

و ندران ظلمت شب

نخود اشعه پر تو دایم کردند

باوه از جام تحب صفا تم دادند

پیمارک سحری بود و چه فرخنده د

ان شب قدر که این تازه بر اتم دادند

من اگر کام رو داکتم خوش دل چه

مستی تو دم نهب از کام دادند

عالم از زمین برده این دولت داد

که بران جوهر خف صبر شام دادند

این همه شهد و شکر گزاف حکم ریز

اجز صبر بیت که ان شخ بنام دادند

بعد ازین روی من اینه حسن حال

که در انج خبر از علوه دایم دادند

صفت حافظ و انفس سحر حیرت

که ز بند غم ایام نج تم دادند

بشادی دل که در یک با بختیند

ره از کار فرد بسته با بختیند

اگر از بهر دل زاهد خود دین

دل قوی دارد سر خدا بختیند

فولادین

بصفتای دل رندان صبحی زود بکایان	سین بسته بفتاح و عابج کشید
نایه لغزیت خمر ز زینو بسید	تا که تنخسب چکان رلف و تا بکشید
کیوی چنگ بره مرگ می ناب	تا حس رفیقان همه خون از مر تا بکشید
در میخانه بستند خدا میسند	که در خانه شود دیو دریا بکشید
حافظ این خسته که داری تو <sup>تسلی</sup> تو پی <sup>تسلی</sup>	که چه زمانه ز زاریش بجهان بکشید

مرگ شد محرم دل در جسم بار بماند	دانه این کار نداشت در کار بماند
اگر از رویه برون شد دل غم بماند	شکر از دکنه در برده سپیدار بماند
صوفیان دستم زگر و می خیمت	دلق ما بود که در خانه خیمت بماند
خرقه پش ن در کمرت که نشند گد	نقصه است که در کمر بازار بماند
سرمی بعل کران دست بوزین بنم	اب حشرت شد و در جسم کهر بماند
خردم کوز ازل تا مال اعاشق گرفت	جاده آن گس نشیندم که در بکار بماند
از صدای سخن عشق نذیدم حوششتر	یاد کار است که در کف و در بکار بماند



گشت پاره که چون چشم نوگرد در گشت  
در حال تو چنان صورت چنین چنان شد  
و چشم و لعلی در صلب مرا می پدید

نشود آنگونهش حاصل بیمار ماند  
کین حکایت همه جا در دو دو لایر ماند  
خرقه رمن می مطرب شد و ز نار ماند

رسیده شده که ایام شوم نخواهد  
من ارج در نظر پاره خاکسار شدم  
فغنی که این شمع وصل بر دانه  
چو چو از شیشه نرزد همه را  
سرد و گیسو شد گفته اند این بود  
تو که اول دیش خود بدست آورد  
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک است  
ز این رواقی ز بر جید نیشته نبرد  
سحر کشته در صلبش رفتی خوش داد

خسان نماید حسین بترجم نخواهد  
رقیب بتر حسین محترم نخواهد  
که این معالده تا صبحدم نخواهد  
کسی مقیم حرمم نخواهد ماند  
که جام با دوه سپا در که جسم نخواهد  
که محزن زرد کج درم نخواهد ماند  
چو ز صیفه منی رقص نخواهد ماند  
که چو کوی اهل کرم نخواهد ماند  
که کس همه گرفت ز غم نخواهد ماند

زهر بافی جانان طبع سیر حافظ

که نقش جور و دشمنی هم نخواهد

دینش باری ما بخیر آن حیرانند

مهر چو نسیم که نمودم و کز آن دانند

حافلان نقطه بر کار وجود تو

عشق دانند که در این دایره هرگز

نهد من بالی شیرین در میان دست خدا

ما همه بنده این قوم خداوندند

لا فخر فی کلک از ما ز می لاف زور و رخ

عشق بازان چو پست استی پیچرند

صد کاه رخ او دینش زینت

ماه خورشید همین دایره بگردانند

و صل خورشید <sup>نقشه</sup> با همه <sup>اشفاق</sup> عالمی <sup>است</sup> بر سر

در نه هر سوره استی همه کس خوانند

کرم چشم سیاه تو نیا موزد کار

که درین آینه صبح نظر آن میرانند

گر شود او که از اندیشه ما غیب <sup>جلد</sup> بچکان

بعد ازین خسته صوفی گوید شایسته

که بسته نیکه ارواح بر روی تو باز

عقل جان که هر کسی <sup>تند</sup> تشنه خوانند

غلام کس نیست تو ما جدا راستند

خراب باد به لعل تو نوشیدارند



ترا صبا و مرآت دیده شد غماز	و گزیده عاشق و معشوق را زار و آزار
ز زیر زلف و دامن چون گذر کنی بگرد	که از زمین دیارت چه مقدار آید
گذر کن چو باد در نقشه زار و دین	که از نظر اول زلفت چه سوگند آید
نصیب است بهشت ای خداست ما بس	که مستحق کرامت کنه کارانند
بیا بکیده چه سره ارغوانی کن	مرد و نه بوسه کانا کانا کارانند
تو دیتی پیر شوی خضر جی حبه که من	سپاسد بهر دم و هر زمان سوارانند
نه من بر آن کل و عارض منزل سر آمد	که غنای تو از هر طرف نزارانند
خلاص حافظ از آن زلف باد آید	که استکان کند تو را سگارانند

دستی زدن که استی بر زبان توان	شعری بخوان که با دوی رطل گران توان
برستان چنان که سر توان نهاد	کلانک سر شندی بر همه توان
قد خمیده ما هلاکت نماید اما	بسم و شکر استی بر از من گران توان
در خانه کجی که در استقامت	جانم در بیخام رسم با معنی توان

دوشین را باشد که سرای سلطان  
 اول نظر دو عالم اندر نظر سازند  
 کرد دولت و عیاشی خواهد در کتودن  
 با خصل و فهم و دانش او سخن توان  
 شد در مرن سلامت زلف تو در غنیمت  
 از شرم در جام ساقی زلفی کن  
 بر جو ساقی شرم که سایه افکند دست  
 بر خرم کامرانی فانی برین جو دان  
 حافظی قرآن که رزق و شید از

ما تم کنه دلخی کاش در آن توان  
 عشقت و داد آدل بر نقد جان  
 سر تا بدین تحیل بر سه اتوان زرد  
 چون جمع شد معانی کوی سبب توان  
 کر از نرن تو باشی صد کاروان  
 باشد که بوسه خند در آن مان توان  
 بر خاک رکود آتش بی بران توان  
 باشد که کوی خمی در آن میان توان  
 باشد که کوی دولت ز لاجان توان

و می ختم بر درون همان کوی از نو  
 کوی میفرودش بی می بر کسیر  
 رقیم سر ز شهر ما کرد از این تاب رخ

بی بفرودش می تا کزین بهترین از نو  
 ز می سجاده تقوی که یک سخن می آرد  
 چه افوا و این سر مارا که خاک ز می آرد



شکر تاج سلطنت که هم جان در دست  
 کلاهی لکش است اما ترک سرفی از دست  
 پس اسان نمود اول چشم در با سواد  
 غلط کردیم که می بخش و صد کوفتی از دست  
 تران بر که روی خود زشتا فاسا  
 که شادی جهان گیری غم زشتا غی از دست  
 دیار یار مردم را می کند در  
 چه جای فارس کین محنت جهان بجز از دست  
 بشوی این ولی الوده باب بدیه صوفی  
 مرقه های کونا کون می احمد غنی از دست  
 چو حافظ در شناخت کوشن از دنیا  
 که بچونست و فغان و صد من زرنی از دست

صوفی نهاد دام و هر چه زار کرد  
 نیاید مگر با فلک حقه ما ز کرد  
 بازی چسبش شکندش میخ در کلا  
 زیرا که سرشش شجده با امل را ز کرد  
 ساقی است که شاد رخسای صوفیان  
 او در کربلوه و آغازنا ز کرد  
 این نظر ساز کجاست که ساز غزاق  
 دست  
 ای دل پاک تا بین، خداروم  
 زانچه استین کونته و دست در ز کرد  
 صنعت کین که هم که محبت ز کرد  
 دست  
 مخلص از غنی فسر از کرد

در کتب  
 ۱

فردا که مشکا حقیقت شود بدید  
ای کبک خوش خرام کی سردی ما  
حافظ کن کرامت زندان که در دل

شرف و سردی که عمل حجب کرد  
غریب شو که گریه زاهدی از کرد  
دار خدا ز بند ریویز کرد

رو برش نهادم و بر من گذر کرد  
سپیل بر شک دولت کین بدبرد  
یارب تو آن جوان ولاد رخساره دار  
ماهی مرغ و دوش سخت از فغان  
کلک زبان برده حافظ در سخن

صد لطف چشم و دشتم و یک نظر کرد  
در سنگ خاره قطره باران از کرد  
کو تراه گوشه نشینان خاک کرد  
وان شویخ چشمین که سر از خواب کرد  
با کس بخت راز تو تا ترک سر کرد

کر سنگ ازین حدیث بنا شد  
بی معرفت به باش که درین بر شو  
حالی درون چه سستی میرود

صاحب لایحکایت و خوش ادا کنند  
امل نظر معالیه با شناسند  
تا آن زمان که پرده بر فدا کنند



می خورد که صد گناه ز اختیار در حجاب	بهر ز طاعتی که بر دی در می کنند
گذر بجای صومعه تا زمره حضور	اوقات خود را بر سر تو صرف نمی کنند
پنهان عابدان بخورم می گویند	خیر نهان بر سر رضای خدا می کنند
پیراستی که آید از دوی تو قسم	رسم برادران خموشش می کنند
حافظ دوام وصل میرسد می شود	نشانی کم التفات بحال که می کنند

نشانی کرد که بر زمین می کنند	ز دیوان راز خفته در ایام می کنند
هر کجا ای شاخ برکت گفت	که خاشاکین برکت می کنند
یار ما چون سازد همک سماع	قدسیان از غرض دست افتان می کنند
ای جوان سر دقده کوی بزین	سپهر زمان که قامت جوکان می کنند
ره نماید افتاب دو دست	که در صحبت از دست می کنند
سرکش حافظ ز راه نیست	چه صحبت از راه می کنند

یار ما را که ز ما وقت مغرب یا بگذرد  
 این جوانمرد که میزد قسم خیر قول  
 کاغذین خانه بخواب شوم که فلک  
 سایه تابان گرفت از چمن مرغ چمن  
 شاید ارنی که صماز تو سناوز کار  
 کلک شایسته شش نکته نقش مراد  
 سطر مارده بگردان و بزین راه حجاز  
 دل امید صد که مگرد و نورس  
 غم نیات ترا قیامت سرود و حافظ

بود اشی و دل غم دیده ما شاد بگذرد  
 بنده سپهر ندانم خیره آرا و بگذرد  
 رستم تو هم ساقی علم داد بگذرد  
 آشیان در شکن طره نشنا و بگذرد  
 زانکه چالاک تر ازین حرکت با بگذرد  
 سر که اقرار بدین حسن خدا داد بگذرد  
 که ما این راه بشد یار و ز ما یار بگذرد  
 ما لها که در دین کوه که فرساید بگذرد  
 که کشید این راه و لوز که فرماید بگذرد

و بفرست و دلشده کار از آخر بگذرد  
 من استاده تا کمش همان خدا چو شکر  
 یا بخت من طریقی تحت فرد که داشت

یا چه یف نه در رفیق سفر بگذرد  
 یا در شب به راه طریقت گذر بگذرد  
 او خود که در لب چو نیم سحر بگذرد



کفتم مگر گوید دشمن امیران کفتم	در سنگ خاره قطره باران از کفتم
دلرا که چو بیابان پراز کفتم تنه	سودای خام عاشقی از سردار کفتم
بر کس که دید روی تو بود سید حرم	کاری که کرد دیده ما بے نظر کفتم
کلک زبان بزید چو حافظ و سخن	با کس سخت زارت تو تا ترک سر کفتم

مغویا و صبا و شمع کفی آورد	که روز حجت و غم رو بکوتی آورد
بظربان صبحی و سیم جاجاک	بدین امید که با سحر کفی آورد
نیم زلف تو شد خضر ام از حرم	زین قسین که بخشم بهمی آورد
سایه که تو جوهرت را در صولن	بدین جهان ز برای دلبری آورد
خیر خاطر ما که شش کین کلاه بند	با شکلت که بر فرس رفتی آورد
پنهانها که رسید از دم بخرمین	چو یاد عارض نامه خسر کفی آورد
بساند این من ضرر بر فلک حافظ	چو التیج بخت شمشیر آورد

سرور ز و دل به جام فدای آن محبوب  
که نه است دل نادجار بخشیت  
صبا در آن سمر زلف اردان مانی  
ولا معنی من کنی کرت بغیر دیا  
غمبار ز کدورت کیست تا حافظ

که حق صحبت اهل وفا کنه وارو  
ز دست بنده چه خیزد آنکه وارو  
ز روی لطف بکوش که جانکه وارو  
فرشته ات بدو دست دعا کنه وارو  
بیا و کار نیم صبا کنه وارو

شده آن نیت که موی بهایی وارو  
شوه جور و پر خون و لطف بود  
ششم مرای کل خندان در باب  
خیم اردوی تو در حضرت بر انداز  
دل ز تن سخیم تا تو قبول کرده  
دوره عشق تندکس بقیع محرم  
ما خرابان شیمان ز کرامات با

بنده طلعت ارمایش که آنی وارو  
خوبی انت لطافت که غلامی وارو  
که با امید تو خوش آب روانی وارو  
بند از دست سر کس کانی وارو  
اری اری سخن عشق نشانی وارو  
کسی بر لب زخم کمانه وارو  
مر سخن قستی در کجایه مکانی وارو



سخن ز بزرگ نشود در پیش نغمه برای	سه بهاری که در سال خزان دارد
درخی که نظر سخت بجای نظر خودش	کلک این زبانی و بیانی دارد

از سر کوفی هوس کو کلاکالت برود	زود و کارش و آخرت برود
سالک از فواید طبع راه بدست	که بجای نرسد که فضلالت برود
کردی سه غم از منی و معنوق بکیر	حیف از فاقات که یک بر خط است برود
ای دلیل که کم کرده خدا را بد	که خیب از سر دره بدالالت برود
کلام سوز و رندی نه بدست من است	کس ندانست که آخر که حالت برود
کار دانی که بود در تمش حفظ خدا	تجمل نشید کلاکالت برود
حافظ از همه حکمت بکف اور جا	بو که از لوح دولت نقش جهالت برود

از دیده چون دل همه بر روی ما رود	دری از دیده به پیشی چهارم
ما در درون بسته تو ای گفته ایم	با کرد و دل ما زان سوار رود

رخاک راه مار نهادهم روی خویش  
سپیل است آب دیده و بر سر که گذرد  
ما را آب دیده شب روز ما جو است  
خویش خادری کند از رنگ جامه  
حافظ بگوئی میسکده و ایم لصدق دل

بر روی ما رو است اگر بشمار رود  
گر خود داشت زینک و دم ز جازو  
زین رنگ دور که بر سر کوش جازو  
گر ماه مهر برود من در شب رود  
چو صوفیان صیغه دارا الصغارو

چو دست بر سر نفس زخم ستا  
چو ماه نوره چو کمان نظر راه  
شیراب خرم کند به سپیدی  
طریق عشق ترا شرب نشسته است اول  
جباب را چو فدا باد تحت اندر  
که مایی در جانان بسطت به  
ولا خوشتری حسن از کی مغر

واراشی طلم با سر عتاب رود  
زند بکوشه ابرود در نقاب  
وگر بود ز شکایت کتم جواب بود  
نیفتد آنکه درین راه باشتاب رود  
کلاه واراش اندر سر آید  
که کسی ز سایه این در بافتاب رود  
با که این معاطه در عالم شباب رود



سواد نامه موی سیاه چون طی شد

پساض کم نشود که صد انتخاب رود

مرا بعد شکن خوانده بمرسم

که با تورد ز قیامت عین خنجا رود

حجاب توی حافظ از میان بر سر

خوشا کسی که در این راه پیچید رود

خوشا دلی که مدام از بی نظر رود

به درش که بخوانند پشیر رود

طبع از آن لب شیرین نکرده نمیت

دلی چگونه نکس از بی شکر رود

سواد و دیده نموده ام با شکسته

که نقش خال تو ام هر که از نظر رود

لا سببش چنین برزه کرده هر جا

که اسبج کا ز رشیت بر بیستر رود

سیاه نامه ترا از خود کشی منم

یکونه دو دو دم چون قلم بر سر رود

بوسن امن غفوی بدلت من است

که آب روی شریعت برین قدر رود

ز من چو با جسم با بوی خود در بیع مدار

چرا که بی سرف تو ام بر سر رود

من که ایوس سرد قامتی دارم

کست در کمرش چه بیم ز رود

تو که مکارم اخلاق عالم و کر

دخا و تمدن از خطرات بدر رود

ز کبر در پی مر صد مختصر زود  
شرط آنکه رنج بس سخن بدر زود

بناج اهدم از ره بر که باز سفید  
سار با بود و اول بدست حافظ و

دین بخت با ناله گشتا که میرود  
کار این زمان غمناخت لاله میرود  
کوش کاروان سخنز و ناله میرود  
زین تند فارسی که کمال میرود  
بوی بهشت دازنی کوساله میرود  
از رشک وی او غرق از زلاله میرود  
مکاره فی شنید و خمتا له میرود  
کین طفل کشته ره کبالتا له میرود  
وز زلاله ماه در قسح لاله میرود  
عاشق شو که کار تو از ناله میرود

ساقی حدیث سرود کل لاله میرود  
بی دو که نو خردس چمن سخن یافت  
آن چشم جاودانه غایب برین  
سگر شکن شوند همه طوطیان مند  
چون سگ سبک باش که زردید و از جگر  
خوی کرده میخسارند بر غار صحن  
از ره مرد و عتوه بنی که این خجوز  
طی زمان زمین و رسد کوشش  
با دلهامی وز داز بود  
حافظ ز شوق مجلس سلطان



اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید  
دارم امید بدین بهشت چو باران و گریز  
آنکه تاج سمرقند خاک کف پایش بود  
کوسش و دولتی از بام عبادت بر تو  
خاتم اندر عقبت رفت ساران  
کز شارق قدم یار کردی گنیم  
باعتن خلقت سگت و شکر خوان صبح  
ار در بند رخ چو جام حفظ

عمر گذشته به هر افسوسم باز آید  
بیت دولت که برفت از نظرم باز آید  
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید  
کمر بر بسیم که نه زلفش بر باز آید  
شخص از باز نیاید خرم باز آید  
جان و سر بسیم کار و کرم باز آید  
وز نه کرد بشوم آه سخرم باز آید  
تمستی تا بسلامت ز درم باز آید

مردی که دلش بیخای می آید  
از غم حبس کن مانده در مایه که درش  
زانشن او ای بسن ز منم خرم در بس

که ز نفسش بیخای می آید  
زاده ام غایب فریاد بس می آید  
بسوی آنجا بماند قیسه می آید

بسیکس نیت که در کوی تویش گارنت	هر کس اینجا بامید موسی می آید
کس نیت که نمر که معوقی کجاست	انقدر نیت که با کج خبر سے می آید
دست را که سر پریدن نیت	کو بر آن خوش که نورش نفس می آید
خبر این من باغ مرشد ز من	نور چشمم که نفسی می آید
حسرت ده که نمخانه ارماب کرم	بهر خبری زنی نفسی می آید
دور و دور رسید دل حافظ یاران	شاه بازی بشکار کمنی می آید

رسد نام تو که اید بهما رسد نیت	دلیقه کرد رسد نیت کجاست
صیغه مرغ برآمد نیت کجاست	نغان فتادیه میل تقابل کجاست
کمن نیت کجاست که در طلب	براجی رسد نیت کجاست
ز روی ساقی هوش کل کمن اموز	که کرد عارض جوان نیت
چنان کشته ساقی ولم ز نیت	که با کسی در کرم نیت
من این مرتع ز کین چو کل نیت	که پرباره خودش نیت



خامیاب هفتی ای رفیق بسیارست  
کجوی عشق منتهی دلیل راه قدم  
زیبوی هفتی چه ذوق در یابد  
کجی بخند بستان از رو حافظ  
بهار سگد زرد و داد کس تر در یاب  
سراب نوش کن با هم زربجا فطرتش

زینش اموی این بیت شیر زربید  
که نیت با دیده عشق ترا کرده بد  
کسی که سینه بخندانش هدی تجرید  
مگر نسیم موت در این هوا نوزید  
که رفت بوسم حافظ منور می شنید  
که پادشاه کرم جسم صوفیان شنید

بوی خوش تر که ز باد صبا شنید  
ای شاه حسن چشم جمال که انکن  
یار بکجاست محرم رازی که بگردان  
نوش می کند نیاید بشکین چشم جان  
سر خدا که عارف سالک بکس نخواست  
ایش سر نشود و دل حق کند ارمن

از یارستان نفس شناس شنید  
که کیش بس حکایت شاه دکه شنید  
دل شرح آن دو که چه کرد و چه شنید  
کز ذوق پیش صومعه بوی رشنید  
در حرم که با ده فرودش از کج شنید  
که بکتاب رخود سخن نامر شنید

مردم که شدم ز سر کوی او چو پست	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی ساق که شش ترا می کند بلند	کاش که گفت قصه ماسم ز ما شنید
بابا دوه ز ترخه ز نام در میجویم	صد بار سر می که این با ما شنید
بامی یاک چنگ نه نام در میجویم	بس دور شد که گفت حرج این شنید
حافظ بطنه تو دعا گفتن شب	در زندان مباحث که شنید ما شنید

ارزادی بر آمد با دوزی پدید	رجه می بخوام و مطر که بیکوید رسید
شد جان در عهد بین سرسار گنیم	با رخش نعلی صعبت می باید شنید
قطر جو دست آبروی خود می ما در حرو	باده دکل از بهای خمره می ما خرید
کوسا خواهد کوش و از دولتم کاری که دو	من سبی کردم و عاصم صبح صادق شنید
بالمی صد هزاران خنده آمد کل سالی	از گریه کویا و کوش روی شنید
دانی که چاک شد در عالم ز در حاک	چاره در نیکی نمی نرسد ما دور
عظافت کرد لب لعل تپس که کج گشت	دین نظام دل که نرسد نفوسم دیدم که



عدل سلطان که بر حال نظرمان  
تیر عاشق کش مانم بر دل حافظ که زد

کوشه که از از اسایش طبع ما بدید  
انقدر دوا نم که از شعر ترش خون میکید

اگر درم نیش غنما بر بختی زد  
وگر بر کند زدی یکدم از دغا و ارس  
وگر که طلب نم بود صد انوس  
من این فریب که در کس می شوم  
خوار شیب میان عشق دوا مایست  
نوم خواه و صبور می که چرخ شعبده باز  
بر استمانه تسلیم سینه حافظ

درا طلب بشنم بختی بر خیزد  
جو کرد در پیش قسم جو باد و کبر بر زد  
ز حق و نیش چون شکر قفسه در بر زد  
بس آردی که با خاک زده بر میزد  
کجا است شیر وانی که بلانه هر سهر د  
سزار بازی از این طهر نه بر بر کرد  
که که کرسی سهره کنی روز کار استیزد

بخش که بدست جام دارد  
آبی که خضر نیات از دوا نیست

سلطانی جسم مدام دارد  
در سیکه جو که جام دارد

سر رشته جان بجم بگذار	کین رشته ازو نطف م دارد
مادے وزا بدن و تقویے	تیار سر کدام دارد
سپردن زلب تو سابقانیت	در دور کس که کام دارد
ز کس همه شیره های مستی	از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در دیت که صبح شام دارد
بر سینه ریش در دندان	لعلت نکلے تمام دارد
در چرخ چو حافظ اخی جان	حسن بود و صد غلام دارد

دل شوق لبست مدام دارد	یار لب ز لبست چه کام دارد
جان شربت همه رو باد شوق	در ستم دل مدام دارد
سودای زلف یار دام	در دام بلا مقام دارد
نامید کند و بی نوحه	بر کل نونفش دام دارد
آه رسد م که بار پرسم	کمان و سرب ما چه نام دارد

شیرین

باز



باید رجب نشیند آنچه  
 از پیشه خاص و عام دارد  
 خسر م دل الهی که صحبت  
 بایار علی القام دارد

معاشران ز شرف شایسته  
 بوقت سرخوشی از راه و ناله خستاد  
 چه لطف باد بکند جوده در رخ ساق  
 چه در میان حرام آوری دست  
 حق تعالی زمان غم و فادان  
 سهند دولت اگر خدای گزیند  
 بود چه محنت ای ساکنان صد رحمان  
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
 صورت نغمه خنک و خندان ما دارید  
 عاشقان بسرد و ترانه ما دارید  
 ز عهد صحبت ما در میان ما دارید  
 ز سوغات سیمه هموزمانه ما دارید  
 ز ستم مان بسر تا زمانه ما دارید  
 ز روی حافظ این آستانه ما دارید

معاشران گره از زلف یار ما رسید  
 حضور خلوت انراست دوستی ما  
 شیخ خوشش بدین صفتش در آید  
 دان یگانگه از دست فر

کرمی  
 ۲۵

کتابخانه ...

که گوش موش به پیغام ابل را برید	ز بابت تنگ سناک بند می گویند
که آنگاه با لطف کار ساز گنجد	بیان دوست که غم برده بر شانزد
چو با زمانه نماید شمشیر گنجد	میان عاشق بی حقوق را از بسیار
که از مصحح تا جنس آخر گنجد	نخست موعظه بر صحبت این فرست
بر درنده دست تو من نماز گنجد	سزاگویی که در این جمله نیست از تو

ز باغ عارضی تیغ سزاوار لاله	چو آفتاب می از مشرق سیاه برید
چو از میان چمن بوی آن کلاه برید	سیم در سر کلش کند کلاه سبیل
که شمه ریشش بصد رسد برید	حکایت شب بحر آن زمان حکایت
که بی ملالت صد قصه یک ناله برید	ز کرد و خوان بخون فلک در اطبع
خیال بود که این کار بی جواب برید	بسی خود توان برد کوسه مقصود
لا اکر دود کام سراسر برید	گرت چو روح می نصرت در غم طوفان
لا خاک کالبدش صد سزاوار لاله برید	سیم زلف چو این کند زو برت حافظ

کتابخانه ...

کتابخانه ...



نفس بر آید و کام از تو بر من آید  
صبا چشم من انداختن خاک از گوشت  
قدیمد تما بیره کی بر م  
گر بر دستک دلاطم یار ما در نه  
بی حکایت دل با نیم سحر  
مفهم که یی تیر شده دل که خوش شود ای  
زشت صدق کشاد هم ستر از تر و  
فدای دوست بگردیم سحر مال  
ز بس که شد دل حافظ رسیده از نه

فغان که بخت من از خواب بر من آید  
که آب زندگیم در نظر من آید  
درخت کام و در ادم بر من آید  
بصیح و صحر و در کار بر من آید  
ولی بخت من شب سحر منی آید  
وزان شب بلاکش خرمی آید  
زلی هر سو و کی کار کر من آید  
که کار عشق ز ما بفر من آید  
کنون حلقه زلفش در منی آید

نست و بی ت اگر با ما هر دین کرده اند  
سایه جی ده که با حکم تصادد نیست  
خاکیان بی بره اند از هر خرد کاس

صورت نازیده الحاقی تحسین کرده اند  
قابل تعیسر بود بخت تعیین کرده اند  
این تطاول بود با حق پر دین کرده اند

کین گزمت سمر بهماز و شامین کرده	شهر زراعت و زغن زسای دست نشانیست
سر کجا بشید اراطف تحسین کرده	شهر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

گفتم که ماه من شوکت اگر بر آید	گفتم تم تو وارم گفت نخت سر آید
گفتا ز ماه رویان این کار کتر آید	گفتم زهر بان رسم و فاسا موز
گفتا که شت دست او از راه دیگر آید	گفتم که رخسالت راه نظره بندم
گفتا اگر بدانی سم ادت بر سر آید	گفتم که بوی لفت کراه عالم کرد
گفتا خنک نیسی کر کوی دلبر آید	گفتم خوشا سواوی کر کوی یار خیزد
گفتا کجس کو این تا وقت آن آید	گفتم دل حمیت کی عزتم صلح وارو
گفتا تو سندی کین کمان سنده بر آید	گفتم که نوش بعلت مارا بارز گوشت
گفتا خوش ما فقط کین خصه هم سر آید	گفتم زمان خیرت دید که چون آید

که بوی زنده در ریاسه آید	اگر ماهه مشکین و لم کشد شاید
--------------------------	------------------------------



جهانمان همه گروید من گشتند از حق  
طبع ز رفیع که است بر خستگرم  
یعنی سلفه در گشت دل بدان است  
ترا که حق خدا داده است و حکمت  
چون شست هوا و بکش است بی شستن  
جسد است در جهان با شستن دارد  
بلا بختش ای ما رخ چه ماست اگر  
بخنده گفت که حافظ خدا بر اینست

من آن گنیم که خداوند کار فرمایید  
کله نبی شد در عاشقان بخت مید  
که سلفه ز سر زلف ما بخت مید  
چه حالت که مشاطات به آید  
کنون بخت دل خوشتر است بیکدیگر  
که این مخدزه در عهد کس آید  
بوسه ز تو و بخت به نیاید  
که بوسه تو رخ ماه را سپاس آید

جان بی حال جانان میل جهان ندارد  
با حکمت فی زمان و ستان مید  
به سببی در این ره صد بحر اشین است  
سر سزل قناعت توان زد دست و آید

هر کس که این ندارد حقیقت که این ندارد  
با سخن سر دارم با او نشن ندارد  
در واکه آن معاشیح همان ندارد  
ای سارا بن فرود کس کین که او ندارد

Handwritten notes at the top of the page, including the number 100 and some illegible characters.

ذوقی چنان ندارد و بی دست زنده گانه	بی دست زنده گانی زوقی چنان ندارد
گر خود در قفس شمعت هم از آرزوی کوشش	کان دست هر دو چند زمان ندارد
ای دل طهر بی رویه از حجت سناویز	سخت و سختی او کس این طمان ندارد
حکیم چینه قامت بیخودت بخت	بشو که بند بران سخت طمان ندارد
احوال کنج قارون گایم و او بر باد	در کوش کل فسر و خوان تا زرها ندارد
کس در جهان ندارد و یک بنده بچو حفظ	زیرا که چون تو شای کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	مش تو کل رونق کلاه ندارد
گوشه ابروی توست لب جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیدم ام آن چشم دل سیه که تو دار	جانم هیچ شتابگاه ندارد
رطل کرانم و ده ای مرد خسران	شادی شیمی که خانق ندارد
خون خور و خاشاکشین که انان	مطافت فریاد و او خوان ندارد
فان شهابم تله اول بفت	اکیت که او داغ این سیاه ندارد

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal notes at the bottom left of the page.

Handwritten marginal notes at the bottom right of the page.



رطل کرام ده ای می خست  
ناحیه کند با رخ تو در دل من  
کو بر دایمین بخون جگر شو  
حافظ اگر سجد تو کرد مکن غیب

شادی شیخی که خانقاه ندارد  
اینکه دانی که تاب ندارد  
که درین آستانه راه ندارد  
کافر عشقانی صدمه کفاه ندارد

دانا سوز که سوز تو کار ناسکند  
غتاب یاری سپهر با شقایقش  
ز ناله ناله گوشن حجاب بر دارند  
طیب عشق میجاومت و عشق نیک  
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش  
رخت خفته مالم بود ساری  
ببوخت حافظ و بوی بر لقی با نرز

دعای تمیزی دفع این بلا میکند  
که یک کرشمه تلافی صد جناح کند  
مرا سخته خدمت جام جهان ناسکند  
چو در در تو نه بند کرا و اسکند  
که رحم اگر کند بدی خدای کند  
یوقت نماند صبح یک غاسکند  
مکر دالت این دولت صبا میکند

مارا که در عشق و طای خم رفت  
جان رفت در سر می و حافظ غصه سخت

یا وصل در دست یابی صافی دو کند  
علی می کجاست که جهای با کند

سر و جان من حسرت من میکند  
تا دل هر زده که در من رفت بحسن رفت  
میشکان ابرویش لایه نمیکند ولی  
با همه خطر و سخت آیدم از صفت غیب  
چون رسم نبود زلف نبغه رشکین  
ساقی سیم ساق ماگر همه در بند  
نغمه ساقی شد صبا دامن پاک ابرو  
دل با امید وصل تو سدم جان نمیشود  
دی که بجز نظر پیش کردش از سر سوخت  
بست کش خفا کن آب چشم که فیض از

بدم کل نمیشود یا دست من میکند  
زان نفر در از او غم و وطن نمیکند  
کو شکر شده است از آن گوش من میکند  
گر که ز تو خاک را شک خن میکند  
و ده که دلم چه با د ان غم نمیکند  
گفت که این جو جام می حمله بین میکند  
خاک نبغه زار را در غم نمیکند  
جان بهوای تو با د و وطن نمیکند  
گفت که این سیاه کج گوش من میکند  
می در سر رشک من در بعد نمیکند



کشته نثره تو شد حافظ باشنیده  
تبع سزا است هر که را در و سخن میکند

کلامش لیکن تو روزی که ز ما یاد کن  
تا حد حضرت سلی که سلامت باوش  
امتحان کن که بسی جام مرادت بپند  
یار با من در دل آن سر و پیر از  
شاه را به بود از طاعت صد ساله نماز  
حالی شوی عشق تو ز ما دهر در  
کو هر مال تو از رحمت ماست غنیمت  
رو به درم بقصد خود اید <sup>شکر</sup> از

نه م که هر در از غنیمت دلبری داند  
نه م که طرف کله کنج نهاد و نه نیست  
نه م که آینه سازد و کند سی داند  
کلاه داری و آیین بر سر در داند

طایر دولت اگر باز گذار سگ بکند  
 کس نیاید و بر او دم زون از قصه من  
 و او ده ام باز نظر است ندوی پرواز  
 کو گری که ز برم طراش غش زده  
 و ده را دست که در ده که چرخ کند  
 ووش کفتم بکند لعلش چادرین  
 شهر خالصت ز عشاق بود که ظرفی  
 یاد فانی هم وصل تو یام که قس  
 حافظا که ز روی از در او دم زور

یار باز آید و با وصل قرار می بکند  
 گوش با وصل با گوشه گذاری بکند  
 باز خواهد که گوش نقش و نگاری بکند  
 خسته در کشد و وضع ظاری بکند  
 بخور و خوبی دست سر شاری بکند  
 با لطف غیب نداد او که اری بکند  
 مروی از خوشی برودن اید کار بکند  
 بازی خرج ازین کند و سه کاری بکند  
 کذری بر سرست از گوشه نگاری بکند

ان کیست که ز روی گرم همن وفا دار  
 اول بیانی فی ارو بدل سخام و  
 و لیر که جان فرسو دار دم و لم شکو و از

بر چای بد کاری چون یکم کو کار کند  
 و انکی سیک پانه می همن وفا داری  
 نویسه توان بود از و باشد که و داری



کفم که بخواید ام زمان طره من بودم  
بمنه پیش شد خوار عشق شنیدست تو  
چون من که ای فی نشان مشکل بود یاری  
ز آن طره ییچم همدت اگر کنم شرم  
شد نگرتم بعد و بخت ییچو اسم مدد  
باشم بر نرنگ و حافظ کن باشک او  
گر بفرموش صاحبت زندان رود

کفتمش ز موده ام تا با تو طاری کند  
ارستیش ز مری بگو تا ترک شکاری کند  
سلطان کجا پیش <sup>بیمانه</sup>   
از بند در نگرتمش چشم هر کس در ساری  
تا فخر لایق عبد الصمد باشد که غمخواری کند  
کار نظر بشیرنگ او بسیار در کند  
از دکنه سجد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل به باد پاکدا  
حقا که در زمان برسد موده امان  
کو رخ پشت آید و کر راحت ای حکیم  
در کار خفا که در جفلس و فضل نیست  
مطرب ساز شو که کسی اصل نهد

خیرت نیاد رود که جهان بر ملا کند  
کر ساکی عهد امانت و فاکت  
نست کن بغیر که نهی خدا کند  
و هم فضول رای ضعیفی چرا کند  
داخونه این سر آید حطاف کند

قی و خمد کجا باشد ارسا نمود  
 در نقطه پیش ز خال ت مرا  
 به چشم دل دیوانه دند انستم  
 ز بندگی چون که ایمان شبه طغر و کن  
 بقدرم و چشم غم خسته خون  
 بقدر و بهره آن کس که شاه خوبان شد  
 غلام ممت آن زنده غایت سوزم  
 مسز از کجایه بار بگر روز انجا است  
 ز شمع و کفش حافظ کسی شود آگاه

دگر نه مگر که پستی نسکری داند  
 که قدر گوهر یکدانه چو حسن در آن  
 که آدمی کج شایسته چیری داند  
 که دست خود در دوش بند بروری <sup>داند</sup>  
 درین محیطانه هر کس شنناوری <sup>داند</sup>  
 جهان کجسه و اگر داد کسری <sup>داند</sup>  
 که در کد اصفی کجیا کری <sup>داند</sup>  
 نه هر که سر بر آینه قلندری <sup>داند</sup>  
 که لطف بختی سر سخن وری <sup>داند</sup>

غلام محمد

برابرندی عشق آن فضول غیب کنده  
 کمال صدق حجت بین نقص کناه  
 که اتم از بر سر علم غیب کنده  
 که سر که بی ترافت نظر غیب کنده



ز غم و درشت از زمان براید بوی  
چنان بروزه اسلام غم نشستی  
عبودت کج سعادت قبول اول است  
شبان و ادوی امین کنی رسد مراد  
ز دیده خون یکمانه فانه حافظ

که خاک میکده با شیره حجب کند  
که جنتان و صبا کو صیبت کند  
سبا و کس درین کج ننگ برین کند  
که چند ساله بجان خدمت شوی کند  
چو باد غم ز زمان شبان شبان کند

بخت از دمان و درت نشانی  
از به بوسه لبش جان منی و هم  
مردم را شتیاق و درین بزم برده راه  
ز نقش کشید با صبا پس رخ سفین  
حوار و در بخت از احسان بگریه  
چندانکه بر کف ر و چو بر کار میروم  
کفتم روم بخواب بستم طال در

دولت بخر ز راه نهادم نمید  
ایتم نمی ستانند و انم سے دهر  
یا سرت چه پروه دارش نام نمید  
کاجا محال باد و زانم نمید  
بدشدهی زمانه اما نم نمید  
دوران چو قطره ره بمیانم نمید  
حافظ ز راه ناله اما نم نمید

درد

اگر ترا گذری برف نام یافت	ساقی اوج سعادت بدام یافت
اگر ز روی تو عکس بی بجام یافت	حساب دار برانه از مانش طالع یافت
کی اتفاق جمال سلام یافت	ملوک را چوره خاکبوس این یافت
بود که بر تو عکس بی نیام یافت	شبی که ماه مراد از افق شود طلوع یافت
که قطره ز زلالش بجام یافت	چو جان فدای لب شد خیال بی یافت
کزین شکار فرود این بدام یافت	خیال وصل تو گفت که جان بسید ساز یافت
بود که قسره دولت نیام یافت	نمایید ازین درم و بزین غالی یافت
نیستم کشت جان در شام یافت	ز خاک کوی تو مر که دم زنده حافظ یافت

وان را ر که در دل نه بقم در خفا د	سرانه سرم عشق جوانی دست یافت
ای دیده که کن که بدام که در یافت	از راه نظر مرغ و لم کشت هوک یافت
چون نماند بسی خون و لم در کبر یافت	در داکه از ان اهو می مشکین سیه چشم یافت



از رگد ز خاک سر کوی نماید  
مردگان تو با تبع جهان کمر آورد  
بسجده که دریم درین در کفایت  
که جان بدستک سیه لعل بخرد  
این باد که آرد و کله خرابات  
هم دود و بی غایتش راه بگرد  
فرمود زبانه کی مزخ سخن سخن  
حافظ که سر زلف بمان بکشش

مردانه که در دستیم سر افتاد  
سگشته دل زنده که رگد کمر افتاد  
باوردن کشتن سر که در افتاد و زلفت  
بطنیت اصلی که کند همه سر افتاد  
از روی بهشتین سخن سخن سر افتاد  
زین اشک و لوز که بر خشک تر افتاد  
بند از زبانش آید بدام خط افتاد  
بند زبانش آید بدام خط افتاد

بند زبانش آید بدام خط افتاد

بند زبانش آید بدام خط افتاد

عکس روی تو چو در آینه خام افتاد  
حسن روی تو یک صوره که در آینه افتاد  
این همه عکس و نقش مخالف که ننوید  
غیرت عشق زبانه تنه خاصان بر بند

عارف از خنده می در طبع خام افتاد  
این همه نقش در آینه او نام افتاد  
یک فردغ رخ ساقی است که در جام افتاد  
تا چراغش در دامن خام افتاد

Handwritten notes at the top right of the page, partially obscured by a large stain.

نیت و نهمه نخاری که دل بسپرد  
 کو حریفی کش مهرت که پیش کرش  
 باغبان آخر آن بخت سرت می سپرم  
 رهنم در محفلت نشو امین از تو  
 در خیال این همه بخت بهوس و نام  
 علم و عقلی که چهل سال دلم جمع آورد  
 با نیک گوی چه صد بار زده غنچه خضر  
 راه عشق از چه کمین کا به کا مدار است  
 جام مینمای بی سر به نیک است  
 حافظ از جان طبع بد شتره تاناید  
 اگر نه با ده رسم دل با دو ما سپرد

محبتم از ما شود خستم اینی برود  
 عاشق تو خسته و دل نام تنب نبرد  
 او از آن روز که مات کل غنای برد  
 اگر امر در زنده دست که فردا برود  
 و که صاحب نظری نام ما بشیرد  
 رسم آن کرم سستاه بیغایرد  
 سامری کیت که دست از بند بیاورد  
 مر که دست نه زده و صرفه از خدا برود  
 نه از دست که سبیل خست از جایرد  
 خانه از غیر میرد و از بهل با برود

نیت و نهمه نخاری که دل بسپرد

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including some illegible characters and a small drawing.



وگر نه عقل مستی فرو کشد لشکر  
طیبت عشق منم با و خور که این معجون  
فغان که با همه کس غایبانه با نعلت  
که از بر طمحات خضر را می گو  
دل ضعیفم از آن سیکه نظر فرخیم  
سوخت حافظ و کس حال او بسیار نکفت

چه گوید کشتی ازین در طم مایه بر  
فراغت آرد و اندیشه خطا بر  
که کس نبود که دستی ازین دعا بر  
میاد کالتش محرومی آب با بر  
که جان زمر که نه بیماری صبا بر  
مگر نسیم سباهی خنده ابر با بر

عشق تو نه سال حسرت آمد  
بس حسرتی که بحسرت وصل آخر  
نه وصل با ندونه وصل  
کیدل نیما که در ره او  
از مر طرفی که کوشش کردم  
سرتاقم و وجود حافظ

و وصل تو کمال حسرت آمد  
تم بر سر حال حسرت آمد  
انجب که کمال حسرت آمد  
بر چه رسد نه حال حسرت آمد  
بارد از سوال حسرت آمد  
در عشق نه سال حسرت آمد

من سنجید شکر ابار افتاد  
 حکم کنونی دوران نره و چون بر کار  
 در خم زلف تو او حکمت دل چاه زنج  
 انشدای خواهر که در صومعه با مردم نشسته  
 زیر شمشیرش رقص کنان با بدست  
 مردش با من دل سوخته لطفی و کورت  
 صوفیان جمله حرفیند و نظر باز و ملی

ایم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد  
 هر که در دایره گردش ایام افتاد  
 آه اگر چاه برون آمد در دایم افتاد  
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
 کاکه شکسته از نیک سر جام افتاد  
 این که این که چه شناسسته انعام افتاد  
 ز میان حافظ و سوخته بر نام افتاد

شربت عیش بهمان صحت کار بی نیاید  
 مگر که لاله بدست پوختای بسر  
 ز انقلاب ماه طبع مدار که چرخ  
 نمیدهند اجازت مریب و سفر  
 که ز دل کجا و ز سر پریا و کن

ز دم بر صفت زندان در هر چه با و ابا  
 که تا ترا و بشد جام می کف نهاد  
 ازین فغانه نزاران سزار و ازار  
 نسیم با و مصلی و آب کفنا با و  
 که فلاسفه همتی چنین کرده نکشاد





تبع بشرط آب کیم زانکه کیمش  
سایه که زمانی رسد خراب شوم  
که آنکه است که حشید و کی بجای نشد  
رحمت لبشیر تو ز می سپرم  
رسید در غم نفس جانم ایچم رسید  
تو چ کیم جو حافظ کونب که خک

ز کاسه حشید بیفت وقتاد  
کور کیم نخچی درین خراب آباد  
که وقت که چون رفت تحت جم بر باد  
که لاله سید در خون دید فسر باد  
که چشم زخم حوادث بعباشقان بر ساد  
که کس نه اندر بر شمشیر بل شاد

صوفی از باوه باندازه خورد و نوشش  
انکه کجگر غمی از دست تواند دارش  
پیر ما کف خط بر کیم ضعیف رفت  
شاه ز کمان سخن در میان می کشود  
چشم از اینده داران خط و خاکش  
که چه اگر سخن ما بین در و بش کف

در نه ادبش این کار فراموشش باد  
دست باشا بد تصور در اغوشش باد  
افزین بر خط پاک پوشش باد  
شهر می از نظم خون سیاوشش باد  
ایم از بوسه بر میان برود و نوشش باد  
جان ندای شکرین بسته خاموشش باد

حافظ حقوت نشین دوش لبخانه رفت  
 شاه عهد شهاب آمد بودش بجا  
 صوفی خمون که دی جامه و تیغ گشت  
 بگویم سگدشت راه زن و من دل  
 آتش رخسار گل خسرین بلبل سبخت  
 گریه شام و شکر که ضایع نشد  
 کس ساقی بخواند آیت افیون گری  
 منزل حافظ خمون ترک که یا به شاست

از سر پیمان گذشت بر سر پناه رفت  
 باز سر برانه سر عاشق و دیوانه شد  
 دوش پیکر جرمه می عاقل فریاد شد  
 در می ان شناسا از همه بگانه شد  
 هر چند ان شمع کفایت پروانه شد  
 قطره باران ما کوسه مگدانه شد  
 حلقه او را و ما حلقه فسانه شد  
 دل برودلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی یارم باران شد  
 ایچون تیرگون شد خضر فرخ می گمان شد  
 کس نمیکوید که یار داشت حق دوستی  
 یعنی از کان مرده بر نیاید ساهان شد

دوستی کی انرا آمد و دستدار انرا شد  
 کل بخت از رنگ خود و ما و ما بر چه شد  
 حق ما را چه کار افتاد و ما بر چه شد  
 تاش خورشید و بیچ ما و ما بر چه شد



شعرا و ادب

شهریاران بود و خاک ز زمان این عمار  
کوی تو فین ذکر است در میان آنگن  
صد هزاران گل شکفت تا کف مری  
ز سر سازی خوش نیاز و کوه خوش  
حافظ اسرار الهی کس نمیداند چو

هر باغی کی سر آید شمع یاران  
کس نمی آید میدان شهواران  
غند لیسار آید پیش آمد سر زار  
کس ندارد ذوقی تنگبار  
از که پسر سی که دور در کار

کوچه رود انظار به این سخن نشود  
زندی آموز گرم کن که نه خندان  
کوهر پاک بساید که شود قابل نفس  
هم خطم بخند کار خود ای دل خوش  
دوش می گفت که فردا بدم کام  
شوق می دادم و امید که این من  
حسن خلقی ز خدای مطهر روی ترا

تا ریا و زرد و سالیوس سلمان  
حیوانی که نبوت نمی ان شود  
در نه هر سنگ کلی بود و مرجان  
که تپس و حیل و دوستان  
سیی ساز خدا که پیمان شود  
ایون ستم نای دگر خوب حرمان  
تا دگر خاطر ما از تو برتین شود

دوشن گهی ز کبر نفس کرده داد با  
 کارم بدان رسید که تراه خود کنم  
 در چمن طهره تو دل با حفاظ من  
 امر و زرق در پند عزیزان شما ختم  
 از دست زلفه بود و جو و ضعف من  
 دل خون شود ز یاد تو هر که که در چمن  
 طرف کلاه شامیت آید بخاطرم  
 حافظ نهادنیک تو کامت بر آورد

من سیر دل بباد و نیم سپهر باد با  
 هر شام برق لامع و سپهر باد با  
 هر کز کف دست کن مایوف یاد با  
 یارب روان ماصح ما از تو شاد با  
 صبح بوی صلح و جان باز و یاد با  
 بند قباخی نخچه کل سگشا و یاد با  
 آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد با  
 جانها فدای مردنم یکو نهاد با

طه

اگر ز کوی تو بوی من رسد باد  
 اگر چه کز کبر کفخی ز هستی من  
 تو تا بروی من ای نور دیده برستی  
 خیال روی تو ام دیده میکند پر نور

بزرده جان و جگر ایسا و نسیم دانه  
 غبار دامن خاک و با منت سر سانه  
 و کز جهان درت دی بروی من سگشا  
 میوای زلف تو ای چشم مید بر باد



نه در برار حسی نه غایب از نظری

بجای طعنه اگر تیغ میزند و شبنم

ز دست عشق تو چون جان می برد <sup>حافظ</sup>

نیا همی کنی از من نه همی شری از یاد

ز دست دست ندانم مر و باد

که از حجب شیرین کجا رو پسر نامد

حسن تو همیشه در فزون باد

و نذر سر من خیال شغفت

سر سهر که در چین بر آید

قدومه و بسران خسلم

حیثی که نه فتنه تو باشد

رف تو ز بسر دلر باسک

هر جا که دلیت در غم تو

سر دل که بحسب تو بسوزد

لعل تو که مست جان حجب <sup>حافظ</sup>

رویت همه ساله لاله کون باد

سر روز که است در فزون باد

در خدمت قامتت بخون باد

فیس الف نهدت چون باد

از کوسه اشک بحسب خون باد

در گردن سحر زده نشو باد

فی صبر قهر او بی سکون باد

از سلفه وصل تو برون باد

و در از لب هر خیس و دن باد

خوش آمدگی و این خوشتر نباشد  
زمان خوشدلی در باب در باب  
غنیمت دان و می خورد و ملکستان  
عجب اهنیت را به حق کما حق  
زین بیوش و دل در شاهدی بند  
ایا بر عسل کرده جام رزین  
سیای شیخ و از مخسانه ما  
سایر و تکی شیرین هم مست  
کسی که در خطا بر نظم حافظ  
بتوی او راق اگر سوس ماسی  
من از جان نده جملتان او  
تجاج عالم از ایشان که خود

که در بهشت بحر سار نباشد  
که دایم در صدف که مرنباشد  
که کل تهفسته و بیکر نباشد  
کسی بر کند کش سر نباشد  
که سس نشسته ز نور نباشد  
بختار کسی کش ز زنباشد  
شرانی خور که در کوثر نباشد  
که در تخی نه آذر نباشد  
که کسی شطف در جوهر نباشد  
که غم غنق در دفتر نباشد  
اگر چه مایوش ار جا که نباشد  
حسین زینده اسم نباشد

کرده  
61



کای شعر ترا نیکو خاطر که خیزین باشد  
از لعل تو که یام آتش بری زینار  
غمناک نماید بود از وطن جو و دانی ل  
هر که کف زخمی زین ملک خیال اندیش  
جام می و خون دل بر یک کسی در آ  
در کار کلات کل حکم از فی این بود  
ان نبت که حافظ را زندی شد از خا

یک کلمه آتش معده  
صد ملک سلیمانم دوز بر کنین باشد  
شاید که چو اسپه خیر تو درین باشد  
نقشش نجرام از خود صور مگر حسن باشد  
در در قیمت او ضایع حسین باشد  
کان شد هدایاری زین بر او پیش باشد  
کان با بقه پیشین را دور پیش باشد

گو سر سخن اسرار سمانت که بود  
طالب لعل که گرفت و کرده جوید  
عاشقان جسم اسرار نهانی باشند  
از صبا پرس که مارا به شب دوم سج  
کشته غم خود را ز باریت در باب

حقه هر بدان مهر نشانت که بود  
ایمان در عمل معدن کانت که بود  
چو چشم که بر بچمان است که بود  
بوی زلف و عطران برنس جانست که بود  
زانکه بچاره سمان دل بخرنت که بود

کتاب  
۶۲

صبر دارم تو مانند من میکنی داد	انکه خضار در کل سپهرین
هم تواند گزشتن او من میکنی داد	و انکه کیوی تر از سم قتل دل اجبت
که غسان دل شیرین بخت شد داد	من همان روز فرس تا طبع سر بدم
انکه آن داورش نامان کدایان داد	کنج زرد گزیند و کنج قناعت بخت
خاصه اکنون که صفا فرس روزین داد	بعایدین بخت من و او من سر لب سج
هر که پوست بر دهن خودش کاسین داد	خوش تر دیت جهان از ره چورت
مازخرق بخت ای خواهد توام وین داد	در کف صبر دوران دل حافظ خون

وین راز سر مهر عالم سر شود	ترسم که شکستم مایه در شود
اری شود و لبیک بخون بگر شود	کویند سنگ لعل شود و در مقام صبر
باشد گزیند بیانه کی کار کرد شود	از سر گزیند و خاک کرده ام روان
کی دست کو تمام نیت کم شود	این سر کشی که در سر سر و بندت
لکه	ای صبر حدت مایه دار مار کوی



در شکلی سیمر تم از نخت نریب  
از کیمیا هر تو ز نخت روی سن  
این کیمیا نغمه خن نیاید که ناکسی  
خو هم شدن بسکده گریان و آغوا  
روزی که زنی رسد تملک لبت  
این رسم کیمی که کنس کیمیا صیل خود  
علاظ و جانه سر نفس دست تو

یار بسا و ای که گد است سر شود ما  
ارسی بین بطف شما خاک زر شود  
بقبول طمع مردم صاحب نظر شود  
گر دست نغمه خلاص در نخب مگر شود  
ریش گریب مباد گریب بر سر شود  
سرها و پستانه ادعاک در شود  
دم در کش از نه با صبار آخر شود

شفت نغمه سر لبت که از سر بر  
شوق تو در غم هم تو در دم  
وز بویست از عشق که اندر علاج او  
اول کیمی نغمه ازین دم هر شیمی  
در زانکه من هر رنگه ازین برده

هرت نه غار ضیبت که جانی در شود  
پیش از آن شد با جان بر شود  
چند آنکه حدش نمانی بر شود  
فریاد من بکنند افلاک بر شود  
کشت عراق جلد سلیمان بر شود

وی در میان برف بریدم خط نکار  
کفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت سینه  
حافظ سبب بعش اگر باده میخوری

برهیا تی که از خط قسم شود  
کجا را تا که باه زخرب بدر شود  
کجا را تا که مدعیان از خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچشم شده  
یار باغ کف سبب این سر د بلند  
غفلت از خانه بدر رفت و اگر می آبت  
و خط شد هر چه ملک بخش کردید  
صرف شد بجز کرانایه میخورد  
خواجسته است که من غایبم و بی کف

پیش می بچشم راغ تو چشم شده بود  
گر من سوخته کدم ششم شده شود  
دیدم از شس سیند دتم شده  
سن اگر هر نگاری که بر نم شده  
تا از انم چه پیش آید از ایم شده  
حافظ از ترس بر اند که خنیم شده

تسک از او طلب باشد قوت نبود  
و خفا از تو دیدم و تو خود پستی

گر تو پیدا کنی شرط هودت نبود  
ایچه در دندب سران طرقت نبود



تبا نون کنج جا دوی چشم تو مد  
دولت از مرغ تباری طلب سایه  
خیر آن چشم که لبش بر دالتش عشق  
کرده و خواستم از پیر معانی سخن  
پوشش نیک سرشته شود و حرم  
چون طهارت شود کعبه و تاج کعبه  
حافظ عالم و ادب زر که در مجلس شاه

نور در خوشتر شمع بود و  
را که با زار و زرخ شهر و دولت بود  
بتر آن دل که در نور تجلیت بود  
هر ما گفت که در صومعه تمت نبود  
آن لب و آن طلبکاری دولت نبود  
نمود خیر فدان خانه که خصمت نبود  
هر که نیست ادب لایق دولت نبود

بکن خلقی خاکس بار ما رسد  
اگر چه حسن فردشان بجهت بوده اند  
بخی صحبت یارین که هیچ محرم راز  
ترا نقش بر آه و ز کلهک صانع و  
برین خانه رسم کاغذان فرستد

ترا در این سخن کار کار ما رسد  
کسی بکن ملامت پیار ما رسد  
پیار یک جهت حق که از ما رسد  
بدین پیروی نقش کار ما رسد  
که گردش بهوای دیار ما رسد

مزار نقیب زار کانیات آرد	کجی به سکه صاحب خیار مارند
ولا زخمت خودان مخرج امن باش	که بدیخ طر امیدوار مارند
چنان نری که اگر خاک راه شوی کس را	قبضه خاطر سی از رویک آرد مارند
سبخت حافظه برستم که شرح قصه او	سبح ما دشمنه کامکار مارند

کارم زود در حسیح لبامان میرسد	خون شد دلم زود در بدان میرسد
با خاک راه است من عمر خاک از آن	تا آب روی میرود و مان میرسد
بی پیشکیم از بیج استخوان مان	تا صد هزار زخم بدندان میرسد
بعقوب را و دوده زخمت پیغند شد	اوازه زهر کف میرسد
از خمت پهل چهل به گویان رسیده اند	حبه نمل فضل و گویان میرسد
از دست برود روزمان اهل فضل را	این قصه بس که دست برمان میرسد
حافظه بسو را باش که در راه عشق او	بر کسین که جان بدادگان میرسد



که اخت جان که شود کار دل نام و  
بلا بگفتنی سر مجلس بشوم  
پيام داد که خواهم شست با زندان  
بدان مویس که بنی اسم این لعل  
تغافل که در طلب کج نامه مقصود  
رواست در برابر که طیبه کجوترول  
کجای عشق منم بی دلیل راه قدم  
درین عمر که در جست جوی که خضوع  
هر از رسید بر کجخت محافظ از مهر

بجویم درین آرزوی خام و نشد  
شدم رغبت خویش کنین غلام و نشد  
بدین امید شمیم صبح و شام و نشد  
چه خون که در دم افتاد و محو خام و نشد  
شدم خراب جهان از بس نام و نشد  
که دید در بر خود هیچ و تاب و نام و نشد  
که من بپوشش قدم صد اتمام و نشد  
بسی شدم بکای بر کرام و نشد  
بدان طمع که شود ان کار نام و نشد

از به بحر ان شب زرقت با آینه  
این نامه بازو شوم که نزاران میفرود  
ان پشانی شهبای در از شوم و

زوم ان فال و که شت اخر و کار اخر  
عاقبت در قدم با و بهار اخر  
بسه در سایه کوی نگار اخر

صبح امید که شد معکف پر غیب	کو برون آئی که کارش بار خرد
شکر آید که سوی کل نور روی باز	نخوت با دوی شکوت خار خرد
ساقیا لطف نمودی قدحت بر می باد	که تدبیر تو شویش خار خرد
عالم غیبت ز بد عهدی ایام هنوز	قصه غصه که در صحبت بار خرد
در شمار آید نیار و کسی حافظ را	محنت او که برون بذر نما خرد

فلس با صبا شک نشان خواهد	عالم هر دو کراره جوان خواهد
ارغوان جانم شمع شمعین خواهد وار	خیم بر کس نفاق کجرا خواهد
این بظاول که کشد از غم بجان میل	تا سر آرد کل عصره زمان خواهد
کل غزرت غنیمت شمر بد صحبت	که میان آمد ازین راه ازان خواهد
کز سجد خرابات رو خمر دیده کبر	مجلس غنچه دار است در زمان خواهد
ای دل از غم شتر آمد در فردا فلکی	مایه نقب بقار که ضیان خواهد
ما به جهان منهد از دست شرح کین خواهد	از نظر ما شب خرید رمضان خواهد

سید

سید

سید



این کتاب جوهر کس در قوه کس

خند کوی که خند رفت چنان خواهد  
قدیمی نه بود آتش که روان خواهد شد

سطر مجلس است و عزتوان بسره  
حافظ از بهر تو آمد سوی ابریم وجود

دل مید، ما را فرستق بونش شد  
بغیر کله سانه از صد مدرس شد  
فدای عارض نسیمین چشم زکس شد  
که ای نهد که کن که میر مجلس شد  
که طاق ابروی ما منش هندس شد

ستاره در شید و ماه مجلس شد  
کار من که کیت ز رفت و خط نوشت  
بوی او دل تیر عاشقان حوسا  
بصد رصطبه ام می نشاند اکنون  
طرب سرای محبت کهن شود جور

که علم سحر افتاد عقل بحس شد  
چرا که حافظ ازین راه رفت جفلس  
بحر عنده نوشی سلطان ابوالخوارس  
قبول دلتیمان کجیانی این شد

کر شده تو شرابی بباقت ننمود  
رزاه سیکه دیاران غمان  
خیال آب خضر زب جام می  
چو ز رزغ زرد جوست شعر من اری

حافظ

روی نیا و وجود خودم از یاد ببر  
 ما چو داویم دل دیده بطرفان طلا  
 زلف چوین خنجر خامت که بتوت بهما  
 دولت پر سخنان باد که باقی بهکلت  
 سعی ما رده درین راه بجای برسی  
 سینه کوشیده اشکده فارس کش  
 ووش بیخفت بفرکان سیامت گنم  
 روزم کم نفسی خنده ویدار بده  
 بعد ازین بهره زردس خاک در دست  
 حافظ اندیشه کن از زمانگی خاطر بار

خزمن خوشگمان را همه کو با بید  
 کویا سیل غم و خانه زینت یاد  
 ای دل خام طمع این سخن از یاد  
 و کجوی گو بر دو نام من از یاد  
 مرزا اگر سید علی طاعت استا در  
 دیده کو اسب رخ و جلده بغداد  
 یارب از نظرش من اندیشه سید آید  
 و کجسم تا بحد فراق و اراوید  
 با و پیش آورد این جان غم از یاد  
 برو از در کیش من ناله و فریاد

صبا ز منزل جانان گذر در رخ ماه  
 نسکرا ایکنش کفی بکام دل ای کل

درد و بجانق مسکین خیر در رخ ماه  
 نسیم وصل ز منج سحره در رخ ماه



تزیین سخن تو بودم چو ماه نو بود  
کونک خیمه قد است لعل تو شینت  
جهان دگر چه در دست مهمل مختصرا  
مکارم تو با فاق مهر و شادمان  
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن غایت  
خبرم بر در حال به شود حافظ

کونک ما بهی نظیر دروغ مدار  
سخن کوی در طولی شکر دروغ مدار  
ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدار  
از و طغیانه زاده دروغ مدار  
که در بهای سخن میم زرد دروغ مدار  
تو آب دیده ازین چه کند دروغ مدار

سید است موسم گل باران در آن  
دل بر گرفتیم بجوم از ایام گل  
گرفت شد سحر در همه نقصان صبح  
دل در جهان بنده مستی سوال کن  
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
خوشی و لذت خرم خوش خرم کو

ساقی بروی است به بین ماه می سیار  
کا در کبر و کت پان رسول کان روزگار  
از می گنند زوره کخاطلین یار  
ار قیض جام در همه حشمتد کامکار  
کان نیز زگر کشه ساقی گنم نثار  
یارب ز ختم زخم زمانش نگاه دور

جام مرصع نو بدین در شاه هموار	می خورش بینه که ز بی در و دود
بر ملک باغی که نقد است کم خیار	ز آنجا که برده پوشی غوغا گشت
شیرین شیخ و خسته زنده شایخوار	ز بیم که رو خسته نشان بر خشت رود
ناچار با ده نوش چو از دست رفت	حافظ چو رفت روزه کل نیز سپرد

کرب و غم می

بخت بر خدایت زندان کج کار کرد	کرب و غم بختی که رسم بار و کر
تا زخم آب بر سیکه بچار و کر	خسرم نرود ز که ما دیده گریانم
تا برم کوه خود را بخرم یاد کرد	معرفت نیست درین قوم خدایا بدو
بیم بدست آورش باز ز بیم بر کار کرد	کر سعاد شودم و ایره چرخ کبود
غمزه خوشش روان طراز در کز طره کرد	عاقبت می طلبید خاطر م از بکند از بند
خاشاکه در دم فرزینی یاردم کرد	یارا گرفت و حق صحبت زینت است
کندم قصه دل در پیش باز آمد کرد	هر دم از دور و ناله که فلک است
غرق شد درین یار و یار کرد	از کوم نه درین واقعه حافظانما

کرب و غم می  
خاشاکه در دم فرزینی یاردم کرد  
کندم قصه دل در پیش باز آمد کرد  
غرق شد درین یار و یار کرد



بصیحتی گنمت بشو و بهما مگیر  
ز وصل روی جوانان منتفی گریه  
بغم سوسه و دوجمان شش عانفان بگو  
معاشری خوش روی با زینجام  
چو غمت از بی حضور ما کرد  
بران سرم که نهوشم چی گنم  
چو لاله در قرح افتاد سا قیامی ده  
بی دوسه محبوب جبار و بهاله  
نه گفتت که باز گنم زلف ادائی ل

مرا خه تا صبح متقی بگویدت سپید بر  
که در کین که غم گمت که رس الم بر  
که این ستارخ غنلس است دانهای کبر  
که در و خویش بگویم لب به هم وزیر  
که اندک که نه بوقی رضاست خردیه  
اگر موافق تقدر رسه شود پیر  
که نقش حال نگارم تمیسه و در ضمیر  
تسین بس است مرا صحبت صغیر کبر  
که میکنند درین حلقه با و در زنجیر

چو جای گفتت و غم و غم و غم  
چو جای گفتت و غم و غم و غم  
که ساقیان گمان ابروت زنده تیر  
که شعر حافظ مابه ز نظم خوش طبع

ز کس است بواند که این مردم داریش  
بغلافی تو مشهور جهان شد حافظ

خون عاشق بقدح کز بخور و بوشش باد  
حلقه نعلب کی زلف تو در گوشش باد

حالت اقیاب م نظر باد  
تا می زلف شاهین شهرت را د  
کسی کو بسنه زلفت نماند  
ولی کو عاشق را دست نماند  
تبا چون غمزه ات با دوک کشاید  
چو لعل شکر نیت بوسه بخشد  
مرا از پوست مردم تازه شستی  
بجان شتاق روی تو شد حافظ

ز خوبی ز بخت خوشتر باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد  
چو زلفت در هم وزیر در زد  
تمت غرق در خون حکمر باد  
دل مجروح من شیش سپر باد  
مذاق جان من رود پرشکر باد  
ترا هر سه ساعتی حسن زگر باد  
ترا بر حال مستاقان نظر باد

بهر غم نفس از دست نماند

اوه اگر ناله را درم برین نماند



چاکم که حکم نامه فرساید و دفغان  
روز و شب غصه و غم میخورم اینم  
ازین سهرم چه قطره خون میسپند  
تا تو از چشم من و کشده دور افتا و  
حافظه داشته استغرق یا در شب روز

در فراق تو حیاتم که با بدیش نوباد  
حوزه و دیار تو دورم که ما شدم دل شاد  
چرا دره دل از دست فراتت فریاد  
ای ب چشم خونین که دل اوید کشت  
تو ازین بنده دل فتنه کجی از یاد

روز وصل دوستداران یاد باد  
کلام از سینه غم چون کشت  
گرچه یاران فارغند از یاد من  
بستلا گشتم درین بند و بلا  
گرچه صدر دست بر چشم روان  
راز حافظه بعد ازین پاکت ماند

یاد باد از روز کاران یاد باد و ما  
با یک نیش با ده خواران یاد باد  
ازین شایسته نزاران یاد باد  
کوشش آن حق گذاران یاد باد  
زنده رود و باغ کاران یاد باد  
ای دروغ ان راز داران یاد باد

رنگ خون دل مارا که نهان میگرد  
زلف سندی تو کفعم که در ره نرند  
حافظا باز قصه خوانا به چشم

تجنان و لب لعل تو حیانت که بود  
سالمات رفت بدان سیرت و ساس  
که در پیکر جوی نه این ازلت که بود

روشن

سالمات فتر ما در کرد صبر سا بود  
نیکی بر معان بین که حواما بدستان  
دقت و دانش با جمله شویند  
دل جوهر کای هر سو در زمانه نسکود  
سفر باز در دخت غریبی می برد  
چو شکم غراب ز کوه چو کل بر لب جو  
ازستان آن طلب از حسن شایع اول  
پر کرمک من اندر حق از حق نشان  
قلب اندوه حافظ بر سر چرخ شد

روشن نسکده از در سس غای با بود  
هر چه کردیم چشم کوشش ز میا بود  
که فلک دیدم و در کین من و ابا بود  
وندان دایره هر کشته ما بر جا بود  
که حکیمان همان را مژده خون بالا بود  
بر سه هم سایه آن سر و سهی بالا بود  
کین کسی گفت که در علم نظر و ابا بود  
رحمت خست نداد و از نه حکایتها بود  
که معانی همه شینان پیمان بود



یا و ما و انکه نهانت نظری با ما بود

رقم هر تو بر پیر ما سدا بود

یا و ما و انکه چو خیمت بتمام مسکیت

بجز غیبت و در لب شکر خا بود

یا و ما و انکه صبوحی زده و خیس

حسن یار نبودم خدا ما بود

یا و ما و انکه در آن بزکمه حسن بود

انکه او خنده مستانه زدی صها بود

یا و ما و انکه چو با تو لب خنده بود

در میان من و عسل تو کاهتا بود

یا و ما و انکه نه من چو کله برستی

در رکابش دل من یک جهان پیاد

یا و ما و انکه خست خست طرب می افروخت

دین دل خست سر زانه ناز و افروخت

یا و ما و انکه خواباتشین بودم دست

و آنخورد جمله ام و گمت ای بود

یا و ما و انکه با صلاح شای شد دست

نظم هر که مرا بخت که حافظ را بود

یا زینخانه و می نامش آن خواهد بود

سزا در قدم سپهر معان خواهد بود

سلفه بر معان از از لم در گوش

بر سائیم که بوییم و سمن خواهد بود

بر سر زنت تا چون که زنی بود خواه

که زیارت که زندان همان خواهد بود

دره را تا سودا و تمت عالی حافظ

طلال چشمه خورشید درخشان

سرگرم با خط بنمیت سرود امانت

مایه ای که بر سره بر سره و نماند

مین چون از خاک می خیزد ز زمانه

و این سویدی تو ام بیدار امانت

طل صد و چشم زلف تو ام بر سر ما

کانه در آن سیه قزاقی دل شیدا

ازین سر مژه ام آب و دولت بیبا

اگر تویس لب جوی نماند امانت

چون دل من از زیره بردن ای دور

که در کباره ملاقات نه پیدا امانت

تو خود ای گوهر یکدانه کجای است

گر نعمت دیده مردم در امانت

پیشمت از ناز بجا فطرت کند می آری

بهر کزانی صفت کس غنا امانت

نقد صوفیانه همه صافی مغش است

ای با خرقه که استو جانش است

صوفی ماکه آرد و سجده است

شامگاهش گران باش که هر چه است

خوش بود که چنگ تجر به آید بنیان

تا به رگ شود و میر که در دوش است



سپه

ناز پروردگار چشم نه در راه ادوت  
غم و نیای و فی حنید خور با دود  
خط ساقی که ازین گوته زینست  
دلق سسی ده حافظ بر دما ده فردوس

عاشق شیموه زندان بلا کس باشد  
حیف باشد دل و انا که شوش باشد  
ای سارخ که بخوانه نقشش باشد  
که شراب ارگفان ساقی هوشش باشد

خوش است خلوت اگر ماریا من باشد  
من آن کین سیمان سنج تمام  
رو امدار خدا یا که در جسم وصال  
مای کو ممکن است به شرف هرگز  
سایه شوق چه حاجت که حال آتش  
سوانی که می تو از سر برود و بار  
سنان سوسن اگر دره زمان شود

نه من بوزم داو شمع انجمن باشد  
که گاه و گاه برودت است من باشد  
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد  
غریب را بول سر کشته با وطن باشد  
چو خیمه پیشش هم برودن باشد



در  
سرخط

بر روی زاهد خویش که چشم من تو	راز این پرده نهانست نهان است
ترک عاشق کش من است بدون این	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
ضمیم است که از شوق تو نهند ما بر دهن	تا درم هیچ نیاست بجز آن خواهد بود
بخت حافظ که از آن گوته مدد خواهد	زلف معوق بدست دگر آن خواهد بود
قتل این چشمه بشیشه تو تقدیر نبود	در زلف هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود

بارت نیست من تو چه جور دارد	که در آه مرا تو تیر نبود
ما زین تر ز قدرت در چمن باز است	خسته از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه جور زلف تو را مسکرم	بسیح لایق مرم از خسته زین خیر نبود
ان کشیدم ز تو ای عشق سحران چون	زرفنمای خودم از عشق تو تو غیر نبود
تا که هر چه صبا بر زلف تو رسم	حاصلم در پیش بجز آن که شکر نبود
بهر خیرت بدر سگد ما بر کردم	چون شناسای تو در صوفیه یک تیر نبود
ای بود عذاب انده حافظی تو	که بر سبکسش حاجت تقصیر نبود





گفتم که خطا کردی و بدست من رسیدی بود	گفتا چنان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خطا بر تو گذشت بدین	گفتا همه آن بود که بر لوح حسین بود
گفتم که نثرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای صاحب راه هر بدی	گفتا که فلک ما من بد هر کسین بود
گفتم که بسی عام بر خودی ازین پیش	گفتا که شر در قدح ما باز پسین بود
گفتم که توانی شمر هر از دوری	گفتا که فلا فی حکم عمر همین بود
گفتم که وقت سهرت بود چوین	گفتا که مگر مصیبت وقت درین بود

بگویی بیکه به بارب بحر شعله بود	که خوش است هرستانی در منع شعله بود
حدیث حسن که از حرف صورت مستیغت	بنام ازوف بی در خردش غلغه بود
بیا حیح که در آن حلقه خون بر نرفت	درای مدرسه و فال و قبل سنده بود
دل از کرشمه ساقی سگر بود	ز ما سعادتی حقیقتیم آنکی که بود

قیاس کرده و آن شوخ چشم تعدد باز  
بکف تشنه ز لبت بوسه حوالت کن  
ز اسیرم نظر بعد در دست که در  
و مان بار که در مان درد حافظه است

مزار ساحری چون سامی شش از کله  
نجد کف کپت با من این معنی بود  
سیان ماه رخ با من مقابله بود  
فنا که وقت مردت چه تنگ حوصله بود

دل خود بر لقا من حمل کنایه

یا با دانکه سهر گوی تو ام منزل بود  
دل حوازم خرد نفس معانی سیر کرد  
در دلم بود که بی دوست نباشم سرگز  
دوشن بایده خردن کج بر امانت  
بس بکشم که پرسم سبب و فراق  
اه ازین جور و طاول که درین دوا  
رستی خاتم فروزه بواسطه  
دی وی ان فحق که کتس را مان حافظ

درد در زار دشتی از خاک درت حاصل  
عشق شکفت شرح خیمه بر وکل بود  
چونان کرد که سعی سن و دل باطل بود  
رحم می دیدم و خون و جان در کل بود  
مستی عقل درین سده لایعقل بود  
ده ازین بار و شعوم که در آن محفل بود  
خوش رخسید و بی دولت استعمل بود  
که در سر خیمه نشا من نضا خانلی بود



دوشن می آمد و رخساره بر افروخته بود  
گر چه سلیفت که زارت بستم بدیدم  
دل نمی چون بخت او را دلی دیده  
رسم خانقوشی پیشه مهر شومی  
را کفر ز نفس و دین میزوان سکنی دل  
جان عشاق سیند لایخ خود نیست  
یا رنغر بزمش بر بنا که بسی بود کرد  
گفت و خوشی بخت بر و خرقه نوزان حافظ

تا کجا باز دل غم زده بوخت بود  
که نهامش نظریا من لگوخت بود  
الذالعه که تلف کرد که ایدوخت بود  
جابه بود که بر قات او دوخت بود  
در پیش شعله از مهر بر افروخت بود  
آتش حقیقه بدین کار بر افروخت بود  
اگرچه یوسف بر زان سره لغز بوخت بود  
یار با این قلب شناسی ز که اموخته بود

دیدم خواب خوش که بستم پیاله  
بیل سال ریج و خسته کشیدم دعا  
آن نامه مرا و که میجو بستم ز بخت  
روست برده بود و خوار شستم سحر

تعییر رفت کار بد دولت حواله بود  
تدیسر ما بدست شراب و وساله بود  
در چنین زلف آن بی مشکین کلاه بود  
دولت مساند آمد و می در ساله بود

برستان بیکد خون سحر مدام  
 بر طرف کلنگم که ز افتاد وقت صبح  
 آتش فکند در دل جام نسیم ماخ  
 نالان داد خواهی نسیم مدام  
 هر کوه نیست هر روز خوبی کلی بچید  
 دیدم که شعر و لکتن حافظ بدخ شاه  
 انشا شد حقه که خورشید سر کمر  
 پیش از نیت پیش ازین اندیشه خنای  
 یاد و یاد آن صبحت ببا که با نوشین لبان  
 حسن در میان مجلس که چه دل مهر و دین  
 از دم صبح از دل تا آخر شام مراد  
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
 در صبح اگر حکمت معذورم در

روزی باز خوان کرم این نوال بود  
 دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
 زان بگریه سر مهر که در جان لاله بود  
 کاشی کاشا و کار سن از راه و ناله بود  
 در بیکد از ما و کعبان لاله بود  
 یک بیت ازین سینه به از صدر سینه بود  
 پیشش بر دوزخ که کم خشناله بود  
 هر روزی تو با ما شمس با فاق بود  
 عشق تا در لطف طبع دخیونی اخلاق بود  
 بخت سر عشق و ذکر حلقه خنای بود  
 دوستی هر یک شد و یک منافی  
 ما با و محتاج بودیم او به ما شاق بود  
 بستم اندر ساند سانی سینی بر



در شب قدر از صبحی کرده ام غنیمت	سر خوش آمدید و حاجی بر کفایان بود
بر دستم کدای نخبه در کار کرد	بر سر جوایز ششم خدای زار بود
فخر حافظ در زمان اوم اندر باغ خلد	دستم نرسین دکلم از نیت اوراق بود

دوش در حلقه قصه گوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناک شکر گان تو در خون	باز شقایق گان آرد و س تو بود
سین سگرتنه هم از این سلامت بودم	وام هر هم سنگن طره گوی تو بود
هم صفای الله رب ما که نویسمی می داد	ورنه در کس بر نرسیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و شوق خبر هیچ بداشت	نفسه لیکر جهان ششمه جادوی تو بود
گشاید قبا، گشاید دل من	ان کفادی که مرا بود زهر سگ تو بود
فانی تو که بر ترست حافظ گذر	گر جهان چو بشد دور از روی تو بود

ان یاد کردو خاندان سگت بری بود  
 سر تا قدش چون کز از شب



در ملکات حسن سمرقند و جوزی بود	سنگو خسر و ندمن ان ماه که اورا
با حسن کوب بشو، صاحب نظر بود	عذر ندای دل که تو در پیشی اورا
اربی حکیم دولت و فرسری بود	از جنگ منش خست بر هر بدر بود
بچاره دانت که یارش سمری بود	دل گفت فروکش این شهر بنوش
باقی همه بجا صلی و بجزری بود	اوقات خوش ان بود که با ما رفت
تا بود فلک شیوه اورده در پی بود	شوهانه زرار دل ما برده بر قسا
افسوس که آن کنج روان رگه بود	خوش بود لب لب کل و سمره و لیکن
ما و صبا وقت سحر حسونه کری بود	خود را بکشد بیل ازین ریش که کل را
از زمین دغای شب و روی سحری بود	هر کج سعادت که خدا او بجا فدا

که با دی گفتی که مشکلی بود	سلمان مرا وقتی و کس بود
که استظمانه اصل و حق بود	در سرد و دیاری صلی بین
تدسرس امید با حله بود	بگردانی جوئے افتاد از غم

سنگو



# شش شش شش شش شش شش شش شش

زین ضایع شد اندر کوی جهان	چه دامن کبیر یارب بنشیند بود
سر شکم در طلب درناشاند	ولی از وصل او بجا صد بود
نرسد به عیب حرمان منت کلین	از وحش و دم ترک سالی بود
مراتقی تقسیم سخن داد	سدیم نخته مهر محفلی بود
درین منت پریشان رحمت آید	که وقتی کار دانی کاملی بود
مکود مگر که حافظ نخته دانست	که ما دیدیم حکم قاسمی بود

## زهره خالغ قل اعوذ برب العالمین

در کارم جسم ابروی تو با ما داد	عالمی رفت که محراب بفر ما داد
ازین کنون طبع صبر و دل شوی	کاین مجلس که تو کردی همی بر ما داد
با ده صافی شد در خان چین مرشد	سوسم عاشقی و کارینه سا داد
بوی بسود ز اوضای جهان می	شادی آورد کل ما بستا داد
ای خوس نمر از بخت نکایت	جهد بخت سیاری که داماد داد
و لغریان ز لوریور بستند	دین بر ما است که با حسن خدا داد

سهم

سهم

سهم

ای خوشامد که از بار غم آزاد است	نور بارند در حقان که تعشق دارند
ما گویم که ز شد طهر هم مایه است	مطرب از گفته حافظ خری تازه بخوان

### ص ص ص ص ص ص ص ص ص ص

که موسم طرب عین ناز و بوش است	سبب است پیر میفرودش آمد
درخت بنهر شد و تنخ در بندوش است	هوای کشت باوه باد کشتی
که غمی خرقه خرق کشت و دل کوشی است	شور لاله جان بر سر دخت با و بهما
که این سخن سحر از ما فم کوشش آمد	بکوشش بوشش بوش از من لغت کوش
بگم آنکه چو شد اهر من سر بوشش است	ز فکر تفسیر به بازی ماشوی مجموع
سر سال بوشش که خمره بوشش است	چه جای محبت تا حرست مجلس است
چه کوشش کرد که باوه زمان چو بوشش است	ز مرغ صبح ندانم که بوسن از او
مگر رستی زرد در دیا بوشش است	ز خالق به میخانه سر و حافظ

### ص ص ص

### ص ص ص

که حضرت سلیمان شربت اشارت است	دوش از جناب صف بیک اشارت
-------------------------------	--------------------------

سهم



دیران سرامی دلرا کاہ عمارت آمد	ساک و جو و مار از اب تا و کل
کان پاک و امن انجا ہر زیارت آمد	عصم سویش ز نہاراخی خستہ فی الود
حرفیت از سران اندر شمارت آمد	ان شرح نہایت کر حسن بایرند
کان با مجلس را اندر صدارت آمد	امروز جای امر کس سدا شود چون
سمت نیک کہ موری با این جفارت آمد	بر تخت کل کہ تا جس معراج افتاب
کان جاودی کا گلش از نہر غارت آمد	بشم سوختن ای لایمان جو نکلیدار
مان ای زیمان رسیدہ و فتنکارت آمد	دریاست مجلس و دریا کفایت
کان خضر ساحت بہر طہارت آمد	آلودہ تو حافظ فیضی ریشہ در خواہ

دست بکاری زخم کہ نغمہ سہ آمد	بر سہ اسم کہ گرد دست بر آمد
و جو حور دن رود و فرشتہ درآمد	منظر دل نیست جا صحت اعتبار
حدت شہنی کہ خواہم کے در آمد	بر در باب فی مردت دنیا
در نظر سر سردے کہ در گذر آمد	ترک کہ ای لیکن کہ تلخ میاں ہے

صالح و طالح است که خویش نمودند

تا که قهبره یوان افتد که در نظر آید

مسائل عاشق تو خشم خواهد که دیگر

باغ شود و بسیر و سرخ گل بر آید

صحبت حکام طلعت ثوب مبد است

نور ز خورشید خواهد بود که بر آید

نخست حافظ درین سراچه است

هر که بیخیانه رفت پشیم بر آید

ساقی از موده ازین دست بگام انداز

خار فانی اسم شمشیر تمام انداز

رو در کتب سیر گوش که بخورد روز

دل چون سپهر روز یک غلام انداز

انزبان وقت می صبح فرد است حرج

گر چشم گاه افق بر وجه تمام انداز

ای خوش حالت آن منت که در نای حرف

بچشمه کرد و چو سپهر بر خام انداز

زاهد خام طمع بر سر انگار بماند

سهر و دستار نداند که ام انداز

و جنین زیر خم زلف نهد وانه خال

ای باب مرغ خرد را که بدام انداز

با در بخت شهرتوشی حافظ

نخورد با دوات و سبک بگام انداز

حکومت



وقت با طربستان نیازمند باشد  
سلامت همه افاق در سلامت است  
جمال صورت و حسنی زین صفت  
درین سخن جو در آید خسران بماند  
در آن مقام که حسن تو جلوه آید  
هر آنکه روی جو بهمت چشم بدیند  
شعرا بخت شکرستان حافظ  
چو غایب

و جو و نارکت از رویه که کرم  
بهیچ عارضه شخص تو در وقت  
که ظاهر هر چه در شدم و بهمت نزد بد  
ریش لبر و بهی قامت بلند باشد  
مجال طعنه بدین بدیند باشد  
برایش تو بخت چشم او سینه بد  
که حاجت بعبلاج کلاب قند باشد

هر آنکو خاطر مجموع و یاری بازین  
هرم عقل او در که کسی مایه راز نطق است  
و آن ننگ نریت کبر به نیت  
لبس خطا بسین چو از نیت عاقل است  
چو بر روی زمین باشی توانا غنی و آن

سعادت تمام او بگشت دولت هم  
کسی آن استان سید که جان در است  
که نقتس علم تعیش جهان بر کین دارد  
بنامم و لبر خود را که حسنش این نان دارد  
که او در آن نانو آنها بسنی بر زمین دارد





نفت و درش کل گفت و خوش است فی داد

و کم خزانه اسرار بود دست قضا

سنگت در بار بر کامت آمد که ب

شش دست دولت شاه و ما دارد و

برو حاله خود کن ای نصحت کوی

که زنت بر من بسکین و بار سیهان

که تاب من بجان طره فسلانی داد

درش بیت کلیدش بستانمی داد

بومیانی صفت تو ام نش فی داد

که دست داد من یار و نا توانی داد

شراب و شاه شیرین گوزیانی داد

در رخ حافظ مشکین من جرح حافی داد

انکه از بسبل او خالیه مایه دارد

از کشته خود سیکزد و همچون باد

ماه خوشید نامتین پس بر دهر

از کجوا اگر انت که دارد و لب دست

ختم من کرد و هر گوشه روانه

ختم من

باز با باشد کان ناز و صفای دارد

چو آن کرد که عمرت شتانی دارد

افتخامت که در پیش سحابی دارد

روشت انکه خضر هر بهرانی دارد

تا بهی سر و ترا تاده بانی دارد

ترک نیست مگر میں کبابی دارد

غمه شوخ تو خوم نخط میریزد  
جان با مرمانت ز تو روی سبیل  
کی کف سوی دل خسته حافظ نظر

فرصت را بد که اندک صوابی دارد  
ای خوش آن خسته که اردو است  
چشم مستش که بر گوشه خرابی دارد

کسی که حسن خط و دست در نظر دارد  
خواهد رخط فرمان او سر خط  
کسی بوصول تو خوشی یافت بر دانه  
سپاهی بوس تو دست کسی برسد که او  
ز زهر خشک بولم سار با دانه  
ز با و بهیبت اگر نیت این یک کعبه ترا  
کسی که از در تقوی قدم بر زمین و  
دل شکسته حافظ آنجا که خواهد بود

تحقیق است که او حاصلی صبر دارد  
نموده ام مگر با تبیح بر وارد  
گذر تبیح تو سر دم سر و کرد وارد  
چو استمانه بدین در همیشه سر دارد  
که با و در مدام دماغ بر وارد  
و می رود بوسه عقل خسر وارد  
بغرم مسکده اکنون سر سفره وارد  
چوناله داغ موایی که بر حکم وارد



مطرب عشق تجر سناز نوای دارد  
عالم از ناله شوق سباد اخالی  
ببر روی کش ما گریه مدار و زرد  
مختم دارد لم کین کس قند بر  
از خالت نبود و در کرش برسد حال  
اسک خونین طیبیان فرختم تند  
ستم از غم بسیا موز که در ندک شوق  
نغمه گفت آن بت ترا پاک با ده غم  
خسر و حافظ در کانش فاکه خواند

نقش بر نغمه که ز در راه بجای دارد  
که سبک فرج بخش صدای دارد  
خوش خطا بخش خطا بخش صدای دارد  
ما سوایک بر تو شد فرمای دارد  
با دغهای که هم به کدای دارد  
بر دغی است حکم سوز و دای دارد  
مر مثل احمدی بر سر کرد و جرای دارد  
شادی روی کسی خور که صفای دارد  
وز زمان تو می دغای دارد

ز می خسته زمانه که مار مار آمد  
چو پیش شاه خیاش کشیدم ام می ختم  
در خطا بکنندش می برد و ل صد

کام غمزدگان تنگ رماز آمد  
بدان امید که ان شهوار ما بر آمد  
خیال آنکه برسم از شکار ما ز آمد

تعمیر بر سر درش نشسته ام چون کرد  
 و لی که با سر زلفین او قسری داد  
 چه جور ما که کشیدند طبلان از خار  
 نقشند قضاست امیدان حافظ  
 نقد سخن عمت الهی

بدان سوس که بدین رکبندار بازاید  
 کمان بر سر که در کما قسار بازاید  
 بیوی آنکه دیگر نوبت را بازاید  
 که همچو سر و دست نگار بازاید

کل سپرخ یار خوش نباشد  
 طرف چمن و مواسک بستان  
 رقصیدن سر و حالت کل  
 باغ گل دل خوشت لیکن  
 با یار شکر لب و گل اندام  
 ز نقش که دست نقل بند و  
 جان نقد محقر است حافظ

بے باد بهمار خوش نباشد  
 بے لاله غدار خوش نباشد  
 بے صفت نزار خوش نباشد  
 بے صحبت یار خوش نباشد  
 بے بوسین کف خوش نباشد  
 ز نقش نگار خوش نباشد  
 از نوبت شمار خوش نباشد



# این کار سه ماه

توت سلاجی کلانی نقر ستاد	در پست که دلدار سیا فی نقر ستاد
سکه نو و اندر سیا فی نقر ستاد	سد نامه نقر ستاد و موانش سواران
اسوروشی یک خراعی نقر ستاد	سوی من حشمت خصل رسیده
وزان خط چون سلسله دانی نقر ستاد	وانت که خواهد شد نم مرغ لاد است
سهم خراز سنج نقر ستاد	خدا که زوم لاف کرامات معاش
کر شاه سیاچی نقر ستاد	حافظ با و بایش که داخواست بنام

نویسج تجارت مبر و ماه رسید	پساکه راست منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفرما و داد خواه رسید	طال نخت ز روی ظفر نقاب آمد
توافل دل و دانش که مر در راه رسید	ز قاطعان طریق این زمانه نمودن
مکوسوز که همدی دین بنام رسید	کجا است صوفی و جال شکل محدر
ارزش دل سوزان دود و راه رسید	صبا بگو که چه بر سرم درین
بمان رسید که انش بر وی کا رسید	ز شوق روی نوشا ما بدین فراق

غیر از شرم بر او را کی غمور  
سهر دور خوش اکنون زود که آید  
مرو نجواب که حافظ بیازگانه قبول

ز قهر چای که بر آید با وج ماه رسید  
جهان کام دل اکنون بس که نشاید  
زین و در وقت در صبح سجده

بسی خون دلی خود را کجی حاصل کرد  
طوطی را بهوای شگری دل خوش بود  
قره العین من بود دل با و حسن بود  
ساربان با رین افتاد خدایه و  
رونی خاکی و غم چشم مرا خوار مدار  
افسرد ما و که از دست خود دور  
ز زوی ش ه رخ و فوت شد مکان حافظ

بدرخت لصدت حال غم ز کز  
که خود همان بشد و کار هر شکل کرد  
که امید گرم هم سهره این محمل کرد  
حرج غیر دره طر جان از سن کحل کرد  
در تمد ماه گمان بپودی سن نشن کرد  
حس که ما زنی ایام مرا خادل کرد

و لم خبر همه رویان رسی دیگر نیکه

ز سر و دیدم پیدایش لبکین ز کجی



صراحی بکشم نهان نامردم بفرنگار  
سن از برغان دیدم کرمتهای مرو  
از آن روی که باز از صفای ماهی  
سر چشمی بدین خوبی تو گویشم از آن  
خدا را ای ملامت گو عدت از مطرب  
خدا را دجی که محتاج سر کویست  
چو خوش سیدم که روی بنام حسرت  
نیصوحی می اندازد که با حکم خصم است  
سفن در اجتناب ما دستغمای سوز  
بدین شعر ترسین نشانه غیب دارم

عجب که آتش این رزق دور و دگر  
که این دلق ریاضی ابجایی بر  
که خیر از آن نقیشتی در این دور  
برو کین از خط می معنی مراد بر  
که نقیشتی در حیا مال ازین خوشتر  
وری دیگر نمیدانم در می دیگر  
که کس مرغان خوشی را از تو نمیکرد  
دشمن تنگ می نسیم مگر سانه میگرد  
چه سود از تو خوشی دل که در تو  
که سر تپای صافزار خوار زور

سایه دگر باره از دست برد  
سراپه سینه بر جی سرخ باد

شدم سر خوشن می زمین دست  
که از روی من زنگ اراد برود

نیازم بدستی که انجا کس  
 برده احد خسر و بر ما کس  
 مرا از قضا عشقش در غم نوشت  
 شود دست و وحدت ز جام است  
 مرند و اما پس که در غم شد  
 که کار خدای نه کار است خرد  
 قضای نوشته شاید است  
 همه انجا چون حافظ می صاف خرد

من صلاح سلامت کس کان نبرد  
 من این مریغ و بر نیه بر اندازم  
 شوق نغمه رنگ بودید درش  
 بسا شغره نعم عمل فقیر ملام  
 اگر چه بود و بود با سمان توانی  
 سخن به دشمن دان او اکلن حافظ  
 که کس بر خدای است ظن آن نبرد  
 که زیر خفته کشم می کس این کان نبرد  
 که رنگ غم ز دولت خرمی میغان نبرد  
 که همه چکان ز تنهای خدای جان نبرد  
 هر شش باش که نقد تو با سمان نبرد  
 که نغمه کس در و گوهر بحر کان نبرد

دست از طلب بازم تا کام من نبرد  
 یاش رسد بجانان ای جان زین نبرد



کجاستی بزم را بعد از وفات نیکو  
بنامی رخ که خلقی و اله شود حسرا  
جان بر لبست و حسرت در دل که از ابتلا  
از حسرت نامش آید تنگ جانم  
گویند ذکر خیرش در خیل عشق از آن

کز آتش در لایم دو دو دار کفن بر آید  
کجاستی لب که بفسر با وارم زدن  
نخرفته سیح کاجی جهان از بدن زاید  
خود کام شکستان کی زان پسند  
عسر جا که نام حافظ در سخن بر آید

در ازل مرگوفین دولت ازانی بود  
من تا ساخت که از می جو اتم شد نو کار  
خود گرفتیم کا علم سجاده چون بوس  
خلوت ما رفوع از نور شمع با باده  
مجلس انس بهار و کت شعرا در میان  
بسی معشوق در خلوت نمی یارم  
سند علی طلب علم مرصع کوشش

تا بد جام مرادش مدم جانی بود  
گفتم این شاخ از دهن بارشمانی بود  
بمحو کل بر سر قد رنگ می مسلمان بود  
ز آنکه گنج اهل اول باید که نورانی بود  
نشدن جام می از جانان جانی بود  
وقت کل ستوری ستان نادانی بود  
ز در ان غیب قوت زمانی بود

بگفتند می خواهم ای دل بدان صحبت مدار  
 که چه می سامان نماید کار ما به پیش بسین  
 دی غریزی گفت حافظ میخوای نه میان بهرا

خود پسندی جهان من بر مان ما و ان بود  
 کاندین کجور که ای رنگ سلطان بود  
 ای غریز من نه غیب ان به که نیما فی نو

بیارم چون قبح بدست گیرد  
 هر کس که بدید چشم او کفخت  
 در محرفه دوام چو باسته  
 خسر م دل آنکه همچو ح فظ

بازار است ن شکست کفیرد  
 که محتسی که مت کفیرد  
 تا یار ما شست کفیرد  
 جابی ز سالت کفیرد

هر کرم نفس تو از لوح دل جان زدود  
 از دماغ من سرگشته خیال و منت  
 در از لب است و با سر زلفت پیوند  
 هر چه خرابانخت در دل کینت

هر که از یاد من آن سر و خزان زدود  
 بچغای فلک و خضه او دران زدود  
 تا اید سر کشد از سره مان زدود  
 برود از دل من و ز دل من آن زدود



انچنان مخلص تمام در دل جان طاعتی  
گردد و از فیض جان دل من بعد در  
سر که خواهد که تو حافظ شو و سر کرد  
من و کار شرب این حکایت باشد

که اگر سر برود و هر تو ار جان نبرد  
و در و در و کند از بی در مان نبرد  
دل بخوانند هر از فیض جان نبرد  
ظالم را بیدارم عقل و حکایت باشد

من که شهباز بقیه ای ده ام ما و یق  
خاها در راه منستی نبرد بعد در  
سند به پیغام که در چشم بر ماند  
تا بغایت رده بخانه منید استم  
زاهد و حکمت نازد من بستی نیاز  
و دشمن از غصه بکشم که فقهی سبکفت

ناگهان سر بره ارم به حکایت باشد  
عشق حیرت که موقوف به ایت باشد  
سر ما سر چه کند غمین ولایت باشد  
در نه ستوری تا که غایت باشد  
ما ترا خود و بر میان ما که غنایت باشد  
حافظ از دست بود و جایی حکایت باشد

و او که افلاک ترا بر نه کشن ساله

دشمن دل سیاه تو خونه جو خون لاله

لست

ای چرخ معدلت خشم و کج خلقی  
 چون بوی حجت زهره بود بر آینه ستاره  
 چون طبع سپهر و ان قوه سیم در کوه  
 دختر کز بکر من محرم حجت بود  
 ای سمار خمت ختم خراج غایت  
 مافظا اگر بوصل نوشتی و تشنه بودی

با و بصاف و ایام و قندح سیاه باد  
 عاصمت از سماخ ان سده م اذاله باد  
 از لب جوان خمنت سهل ترین حاله  
 هر چنان خرد من ام کجبت سیاه باد  
 جان رسم و لبتش در شکن کلاه  
 در رسم بحر روی تو پوسه غم چو لاله باد

الاب صمد

از اسک طوطی گویای اسرار  
 سر تا سر دولت خوش باد جاوید  
 سخن سر ستمه کفنی با جبهه نمان  
 مستوران کوی اسرار مستحق  
 بروی مازن از شاخه کلابی  
 چه بود و اینکه زود در پرده طرب

ببا و احوالت شکر منتقار  
 که خوش نقشش نمودی از خط یار  
 خدا را زین معنی پرده بر بیدار  
 حدیث جان پر سر از نقش دیوار  
 که خواب بودم ای نخت سید  
 که می رسید با من حجت و شکار





ازین فیون که شاقی در جی افکن  
سکنه رانی بخشندایی  
سواد حال اهل در دشنو  
بست حسنی عدوسه دین باشد  
تین تمت منصورت سے  
خرد در حنہ نقد کائین است  
ای صبا کنتی از خاک در یار پیار  
گفته روح فرزند دین یار کوی  
ناحظر گیم از طغ نسیم تو شام  
بوفای تو که خاک ره ان بار خیز  
که روی از رکذرد دست کجوری  
رجز کار است که دل همه مخصوص  
خامی و سادو شیهه جانباران

حرفانده سرماند و دستار  
بر زور و زار میرفت این کار  
لفظ اندک و معنی بسیار  
خداوند اول و دینم کند ار  
علم شد حافظ اندک و بسیار  
چه بختی بدین عشق کیمیا کار  
یراند و دل شروه و لدار  
نامه خوشتر از عالم اسرار  
شمار نفحات نفس یار  
دی غباری که پدید آید و خب یار  
بد سانش این دیده خونبار  
ساقیان قدح نیشه کرده ار بار  
خری زان است عاشقش غبار

سابقه امروزی در عصری مزاجی

شکر از زرد که در شرفی ای مزاج حسن	بایسیر آن نفس مرده و دلداز
کام جان تلخ شد از صبر که مردم می دوست	خسوه زان لب شیرین شکر بار بار
دل حافض که از زبانش زبکین کن	و بگفت مست و خراب از سوز زبانه

سابق ماه شبان بار	کمند و ساعر شراب ناب بار
دارد که در عشق یعنی می	کانت در مان شیخ پشای بار
افتابت و ماه و ماده و جام	در بیان و افتاب بار
بکند عقل که کشتی تمام	گرفتند اطباء بار
زین این آتش مرا می	یعنی آن آتش حجاب بار
نعل قسری از ناله زو بست	نعل شیشه شراب بار
ششم میل مجوز که رفت ز رفت	نعمه در لطف و ربان بار
وصل از جسمه نجواب توان دید	واروی گوشت اصل خواب بار
بسم سه بار جامه دود	با سکه نوحم خیران بار

بسم الله الرحمن الرحیم



کجا در طس کران بحفظه

گروا بسن کر خفتاب سار

رویی بنماو

رویی بنما و مرا که ز جان ک

میں شمع اش پروانه جان کو در ک

در لب شنه ماین مدارات مرغ

بر کشت نه خوش آبی وز جانش ک

ترک در دیش کجا کر نو رسم د

در غمت سیم شمار سنگ رخم راز ک

چک نوازوب زار نو و خوش ک

اشم خن دم خود و دم جسم ک

در سماع آبی و رسم خرقه زار در ک

در نه با گوشه رود خرقه خود در ک

صوف ز پروانه صافی در ک

سم در باز و نور سم بری در ک

دوست کو یار شو بر که بود ک

نخت کو پشت کن روی زمین ک

میل در ری ای دوست ماین ک

بر لب جوی طریقی لب ساغ ک

رفته کجا ز برسم و از تشنه ک

کو نام رد و لیم خشک ک

حافظ ارسته کن نرم و کجوا ک

که بدن جیب با ترک ک

ای صبا بختی از گوی فانی من ار  
 قدت بحاصل ما بر زن که هر مراد  
 در کین گاه نظر بادل ریخت  
 بر غریبی فراق و غم دل پر شدم  
 مسکرا ز ارم ازین می و در سه ساعت  
 ساقی عشرت امروز نفس در نکلن  
 و لم از پرده بشد و هوش که حاوی <sup>مسکفت</sup>

زار و بیمار خشم راحت جانی من  
 یعنی از خاک در دست نشانی  
 ز برود خشمه او تیر و کافی من ار  
 ساز می رگف تازه جوی من ار  
 و کرات نستانند روانی من ار  
 یاز و دوان قضا خط امانی من ار  
 ای صبا بختی از گوی فانی من ار

ای خشم از فروغ جنت لاله زار  
 از دیده که سر سنگ چو باران بکشد  
 در سه طرف زخیل حوادث کین کین است  
 این مکه و دم که هفت دیدار خلقت  
 تا کی می صبح و شکر خواب با باد

بار که رخت بی کل رویت همای  
 کانه ز غمت چو برق بشد روزگار  
 لاله زار و عثمان کشیده دو اندام  
 در یاب کاه که نه سید است کار عمر  
 پیدار کرد ما که نه خود ختم سیار عمر



بی شمر زنده ام من این سخن بشار  
وقی در گذار بود و نظیر سوی ما  
اندیشه از محیط فنا نیست کرا  
حافظ سخن بگوئی که بر صفت هم جان

ز دور فراقی را که نهد در شمار عمر  
بچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر  
بر نقطه زمان باشد مدار عمر  
این نقش مانده از غمت و کار عمر

وقی شب ز شام سه و سه میل بود  
ای کل لشکر آنکه تو بی ما و شاه حسن  
ز آنکه حضور حضورت میداد  
می خورد میان یک فخر خم و کمر گسی  
از دست غمت تو شکایت نمیکند  
که و یک آن غمتین طرح منند و شاه  
حافظ شکایت غم حبه آن چه کنی

کلبه ای که چشم مدار روی کل بدور  
با میدان و شده از سر سه غرور  
مار از سر خانه قصورست و مار حور  
کوید ترا که مایه خور که هو الفسور  
نایب غمتین زنده لذت حضور  
مار از غم نگار بود مایه سرور  
در حبه وصل باست و در غمت نور





بها بعد مراد من کشید و زوری کش  
چو باد از خسر من دو مان رودی خوشه خند  
ولا در ملک بشیر که گرانند و گریختی  
کماستان چمن دانم نخواهد شد مرا  
تیا چون هزار نورانی چون اصل است

بگویم با کس چنگ دل بدستم ز باغ  
ز رحمت تو شدم بر دار و تخی هم کار را  
و دم صحت شمار نهادم و زان و ما را  
ز تو ک کلاک رنگ ایتر نقی می تا را  
لوگوی ما هم حافظ از شرم دار آخر

نم که دیده بیدار دوست کردم باز  
نیازمند بلا کویخ از خیار مشو  
بیک قطره که ایشار کردی ای دید  
طهارت از نه چون حکم کف عاشق  
ز شکلات طریقت همان مناسباتی  
در بر مقام محب ز بی بحر ساید کبر  
من از رسم سخن چو سطر و بر شدم

چه سگر گویت ای کار سازنده نیا  
که کهنای مراد است خاک کوی نیاز  
سبا که برخ دولت کنی اگر شدم نیاز  
بقول معنی شش دست نیت نیاز  
که مر در راه نیندش از شیب و دراز  
درین سبزه بار چرخه شیر خنق نیاز  
که سر در دست درین باغ نیت محرم نیاز





ای سردنار حسن که خوش سردی  
فرخنده باد طالع حسنت که دراز  
از آنکه بوی زلف خیره تو از دست  
از طغنه رقیب نگر و خیار  
پروانه ز شمع بود سوز دل دلی  
دل که طواف کعبه گویت توفیق  
سردم بخون دیده چه حاصل در صورت  
صوفی ماکه توبه ز جی کرده بود در  
چون باهه بار بر سر هم فیت کف

عشاق که را بنیاز تو هر لحظه صد نیاز  
بسیر مدینه قدم قدس دست قبای  
چون خود که بر تش سوزان سوزد  
چون زرا که بر بند مراد و مان کانه  
بر شمع عارض تو دلم را بود که در  
از شوق آن جسم غم ندارد و حسرت  
فی طاق ابروی تو غم ز مر نیاز  
شکت همه چون در منی نه دید  
حافظ که در شش ز لب سانی شنید

خیر در کاسه زرا که طرب ناک انداز  
عاقبت نهر ل وادی خاد و نیست

پیش زان دم که تو در کاسه سوزان  
حالیان غمگانه در کف سدا فلک انداز

بهر سه توی سر دو که از خاک سوم  
 دن را که زمار سر زان تخت  
 ملک این زرعه وانی که سناست  
 چشم او ده نظر برخ جانان دور  
 غسل در شک ز دم کابل طریقت  
 یارب ان زاهد خودین که بخر خیمه  
 چون کل از حکمت ان جا به بنام کن حافظ

ما زار سه نهد سینه برین خاک انداز  
 از لب خود و تفاحه تیر پاک انداز  
 استی از جگر جام در افلاک انداز  
 برخ او نظر از منیه پاک انداز  
 پاک شود اول بس زید بران پاک  
 دو و پیش در منیه او را ک انداز  
 وین قبا در ره آن قلمب حالک انداز

کشته در خط مشه اب انداز  
 در جیبی بود در افکن ای ساق  
 ز کوی میسکه ه برشته ام ترا خط  
 بسیار زان می کلرک شکو جاجی  
 اگر چه پست و خوارم تو شیر لطفی کن

خریود و لوله در جان شیخ و شانت  
 که گفته اند کجوی کن و در اب انداز  
 مرا و کر ز گرم باه در صواب انداز  
 شرار رشک و حسد در اول کلاب انداز  
 نظر برین دل کبرشته خراب انداز





برفتب اگر تا قناب نمی آید  
چهل که در روز دفا تم نخاک بسازند  
ز جو حبه سح چو حافظ بجان رسید

ز روی شاهد خورشید رخ قناب انداز  
بسوی دیو جان ما و کشتهاست انداز  
مر ابله که بر درخشم شراب انداز

حال خوین ولان که گوید باز  
شترش از چشم می پرستان باد  
سه که چون لاله کاسه گردان  
بس که در پرده چک گفت سخن  
سه غلاطلون خشم نشن شراب  
گشت بد و لم چو خنجر اگر  
گردیت الخ بر ام خسم حافظ

وز فلک خون جسم که جوید باز  
رگس مت اگر برود باز  
زین جفب رخ بختی توید باز  
پیش زلف تا نموید باز  
سه حکمت با که گوید باز  
ساختن ری از لبش بود باز  
گر نو اند بر سه گوید باز

دراکه در اول خسته توان در آید

سیاکه در اول برده و جوان در آید

تاریخ  
مجموعه  
کتابخانه

حاجی

بیا که فرقت از خشم من چنان برست  
 بیش از غم دل من از غم می آرند  
 غمی که چون سینه زینک خون دل  
 بداند مثل که تنگ است و دور تو  
 بیا که طبل مطبوع خاطر حافظ

که فتح باب حالست مگرش بد باز  
 که خیال حالست نمی نماید باز  
 ز خیالت وی روم خشم زواید باز  
 ستاره می شوم تا که شمع زاید باز  
 بوی گلین وصل تو می سراید باز

از زمانای است کاظم منور  
 روز اول وقت خانم در سر نصیب او  
 سابقا کج غم و ده زان از کسول که  
 از خط کف شمس موی رشک ختن  
 پر تو غری ترا در خوتم و دیداقاب  
 و ازل و اوست را ساقی لعل  
 ای که کفخی جان بدو تا باشد تارام

بر امید جام لعلت در دامنم شود  
 تا چه خواهد شد درین سو و اسیر الحاحم  
 در میان بختگان عشق و دهم منور  
 هر سه سوی زینت بیستی بر اندام منور  
 می شد جوان سپید مردم سرد و دهم  
 جرحه جی که من در سوسن ان خا منور  
 جان بعبادت سپردم تبار منور

ای که کفخی جان بدو تا باشد تارام



صبح دولت کفتم از رویت در روز  
نام من نیست در در لب جانان  
در کلم آورو حافظ قصه لعل است

رفت عمر موی خست در طلمت شام  
اهل دل را بون جان می آید از نام  
اب حیوان بیکدیگر دم از قلم

صبا بقدم کل لوح روح بخشد باز  
چو چشم سرو تان شب کج نهانند  
شبی چنین بسو که ز خست نبخوام  
بکس در بزم بعد این محضر است  
شب صفا تو از با صبح خواسته  
بیدند تو میداشتم سر و لب  
عبار خاطر ما چشم خرم کور کند

کجاست بیل شوریده کو برار اواز  
دل مرا که نیم صباست محرم راز  
بسیکس نرم دیگر از در تو نماز  
کوی غیب یافتیم ام زیت رستی از  
که با گوشه سر انجام خود گنم آغاز  
نیم زلف تو بسو استم بعر و از  
تو رخ خاک نه ای حافظ بون از

دل روده لولی دشت شور ایکنز

در رخ و غده و شمال و وضع رنگ امیز

ندای سوسن خاک ماه روهان باد  
 سینه رو کفتم تا سحر که ش  
 شکر که لعن از ملک سیر و گوفا  
 غلام آن کلام که آتش کشید و  
 سا که ناقه بخانه ووش ما کفنت  
 فقیر خسته در کاهت ادم رح  
 سبایش غریب با منی خود که در حرا  
 میان عاشق و معشوقی سیح حاصل

هزار جاده تقوی حسرت بر سر  
 بی زول بر مبول در دستا خیر  
 نخواه جام و کلاهی خاک دم ریز  
 نه آب سرد و نه در سخن باش تیر  
 که در مقام رضا باش از رضا کبر  
 که جز ولایت نام نیست هیچ  
 بر از تعبیه در حکم ما و ش با کبر  
 تو خود حجاب خود حافظ از میان

ولا ریح سفر نکت یکو نیست بس  
 و کز ز منزل جانان گذر و ریح مدار  
 بی سکن ما و فک همدمار قدم  
 کین کج بدخنی ز گوشه دل

نیم روزه شیراز نیک است بس  
 که سر معشوقی و کنج خائف است بس  
 رزم روان سفر کرده غدر نیست  
 حسرم دست پر بغان نیاست بس



بصد مصطفیٰ شین ساسر می نویس  
زیادتی طلب کار بر خود این کن  
فلک بدوم نادان و بد زمان مراد  
عصج خرد و گرفت حاجت خط  
عنت دو جهان خو من که در دود

که انقدر ز جهان سبب ال جهان بس  
که کشنده می مال و می جو هست بس  
نواهل دانش و فضلی همگن هست بس  
دعای نیت در و صبح کجاست بس  
رضای بر ذوق هم ما به شاک بس

کلمه داری حکستان مارا بس  
من پنهانی اهل زمان دورم ما د  
نظر نزد کس ما دشت عمل نمی کشند  
نشین بلب جوی گذر شهر بین  
نقد بازان جهان بنگر و از ارحمان  
بیر با ماست چه حاجت که زیادتی  
از در خویش خدایا به شیم نعت

زس جن سایه ان سر و جان مارا بس  
از کرمان جهان طبل کران مارا بس  
ماندمم که داو در مخان مارا بس  
کین شارت ز جهان گذران مارا بس  
کو شمارانه بس این سو زمان مارا بس  
دولت صحت آن نویس جان مارا  
که سر کوی تو از کون مکان مارا بس

حافظ از شرب قنطاریت که آن نصیبت

طبع چون آب خمر نهایی روان ماریس

وارم از زلف سیامت که چند کیمه پیرس

که خندان ز روشد ام سر دستان که پیرس

کس نمید و فخرک دل دین بکنس و

که خنام من ازین تپان که پیرس

سکی جرحه که از ارکشش در غنیت

ز جنتی نمیکند از موم نادان که پیرس

کو تیر گیری و سلامت بوسم بود و

فته نمیکند آن رگس فغان که پیرس

ز پوزا با بدامت بگذر کین حی لعل

دل دین پیرس و از دست بد انسان که

گفت که ثابت درین راه که جان

پیرس خنده این که مین آن که پیرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی برسم

گفت آن بیکدم ای در خم چو کان که پیرس

گفتش ز زلف بقصد که سنگتی گفتا

حافظ این قصه در ارتت بقران که پیرس

در خوشی کشیدم که پیرس

ز هر سببی حشیده ام که پیرس

گشته ام در جهان و حسر کار

در سبب هر که زید و ام که پیرس



اینچنان در هوای خاک درش  
 من بگوش خود از دناش درش  
 سوی من لب چه می گری که کوی  
 بی تو در کلبه که ای خویش  
 همچو حافظ غریب در رختی

میسر و خواب دیده ام که میرس  
 سخنانی شنیده ام که میرس  
 لب لعلی گزیده ام که میرس  
 رنجهای کشیده ام که میرس  
 بمقامی رسیده ام که میرس

جانم ترا که گفت که احوال ما میرس  
 رایجی که نصف شمال و خلق کرم  
 مسیح الهی ز عالم در پیش نبود  
 از دلق پوشش صومعه نقد و فاجو  
 در دفتر طلب خسرو با تشریح  
 مضمون کند زود را را بخواند هم  
 خواهی که روشت شود و سوال بود

بکانه کرد و قصه هیچ شما میرس  
 حرم بگرد و جعوق کن ما جزا میرس  
 امکن که با تو گفت که درویش را میرس  
 یعنی ز غلمان سخن از کجاست میرس  
 ای دل بد و خون و نام و او میرس  
 از ما کجاست همد و غام میرس  
 از شعریس قصه زبا و صبا میرس

۱۰۱  
 ۱۰۱  
 ۱۰۱

حافظ رسید تو هم کل معرفت کجا	درین وقت را و چون چو امیر کس
ای صبا که گذری بر لب رود و آری	بوسه زین رخاکنان را و ای کس نفس
شرف جهان بر سر آن کجاست زاری خسته	گر کز آن وقت سوختم ای هجران فرما و آری
نیز سلیمی که با تو است از راه صدام	بر صدای ساربان سینه می ناکند آری
سن که قول ناصحی ترا خواندمی قول ربا	کو شمال و بدم از حجب آن که ازیم آری
عشرت بگیر کن بی ترس کاغذ ربا	شب و زرا آشناهاست با من آری
عشق بازی کار بازی نیست ای دل بر ما	در راه کوی عشق توان زد و کج کان آری
دل برشت می سپارد و جان سوخت	گر چه شیاران ندانند اختیار و آری
طوطیان در شکرستان کلام آری	وز تحریر دست بر سر مهر نمایی آری
نام حافظ که برآمد بر زبان ملک آری	از حساب حضرت شایم پس است آری
بچه و جود کار با سر و آری	بگرد کار را که در دیده مصالح آری



سایه‌های عالم سر و نیاز در سر  
بد لرزانی اگر سیر آمدی حریف  
ریای را بدست او سجان من سر زود  
نبوتش با ده که تمام صفت کرد  
ریا حلال شد جام جام با ده حرام  
و بان سنگ تو و کجوان جان حافظه

گوشش ز سر قناعت خمر شود و در سر  
که نور حسن بود از اسب عالم پیش  
قدح کجوی بسیر بر می تو بر دل کش  
در آفرینش از انواع نوش داروی  
زین طریقت بی ندانست کوش  
بجان بود چشم زین دل مجال آید

بد و دلاله قسح کیر زنی رایچی باش  
لحوت که بی سالد می پرستی کن  
جو هر سالک شفقت می حواله کند  
گرت دوست که چون چشم لب خیرت  
و نامجوی کنس در سخن بی سوس  
چونچه کردی هر چه سبکست کار جهان

بوی گل نفسی بدم سما باش  
صد ماه می خورد روز ماه پار سالی باش  
بوتش نظر رحمت خدا می باش  
بنا و بیدام جام جهان نامی باش  
هر ره طالب سمرخ کیمیا می باش  
بوی محو با و هماغه گره کشی باش

هر باطلت یگانگان شو حافظ  
ولی معاشه زمان استامی باش

اگر زمین تویی دوست پیمان باش	حریف خانه و کرمایه کلستان باش
شکینج زلف پریشان دست با دیده	مکو که خاطر مشتاق کو برایش باش
کرت سوخت که با ختم تنگش باش	نهان چشم سکنده رچو آب جوان باش
ز نور عشق تواری نه کار چشم غلغلیت	بیاید تو کل من بمیل خوش الحان باش
طریق خدمت آیین بندگی که کردی	خدا را که رمان کن سیا و سلطان باش
و کبر بصد حرم تبع بر کنش ز نهادر	و رانجه با دل ما کرده شام باش
چو شمع انجمنی مگر بان بکدل شو	خیال کو شمشیر وانه من خندان باش
کمال ز لبر فیاض در نظر با دست	شبهه نظر از آفتاب دران و دران باش
خودش حافظ و از جو را بر مال کن	ترا که گفت که در رو خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش  
پوسته در طایب بطف اله باش



از آنکه دوستی علی است کما قربت

قرامت هم ششم سلطان دین علی

از خاری سر ابریک جوی خرم

امروز زنده ام بولای تو مایلی

دست بفرسد که حسنی ز باغ گل

حافظ طریق بندگی نشاید بشکن

کوزا بد زمانه و کوشش راه باش

ارجان یوسوس بودان بارگاه باش

کو کوه با کوه خوارج سیاه باش

فردا بروح پاک ایمان کواه باش

باری سیاهی طینت شان کما باش

والکله در طریق جوهر دان راه باش

بازای و دل شک بر امون علی باش

زان باوه که در مصطفی عشق فرود شد

وز خرقه پوشش زوی عارف سالک

ان یار که پوشیده با دل بخران بود

خون شد و دم از سرستان بجل زده باش

تا بر دوش از غصه غبار نبی شنید

دین سوخته را محرم اسرار ز همان باش

مارا بد و سه ساسخ ز نو کور رمضان باش

حمدی کنی حیرت زنده آن جهان باش

کو میرم امیک سلامت بخران باش

ای ابرج محبت همان هر دوشان باش

ای سبل سرنگ از عقب نامه دروان باش

حافظ که موسس میکند جام جهان بین  
کو در قدم صفت حمید زمان باش

صوفی کل حکین و مرقع کجا بخش  
دین ز خنک را می خوشکوار بخش

غلامت و شطخ در ره بسک چکنه  
نسیح و طلیسان می بسک بخش

زاهد کران که شاه ساقی می خزند  
در حلقه همین نسیم بهار بخش

ای کجا رهش رب مقصود در ده  
زان کج قطر بین خاک بخش

شکرانه که حیم تو را می بدان ندید  
ما را بغفور و لطف خداوند کار بخش

بارت بقت کل گنبد چغندر کن  
دین ما حرا سر و لب جو سار بخش

دستم شراب بعل ز دای میر عاشقان  
خون مرا کجا به زخمندان با بخش

ساقی چه خواهد نوش کند با در صوح  
کو جام زر کجا فطرت زنده دار بخش

باغبان که سنج روی صحت کل با بخش  
رحمائی خار حکم آن صبر طبل با بخش

ای اندر بند نفس از برکت کس نمان  
مرغ زر که چون بام افتد محل با بخش

دل



بشپین زلف خوش باد ابطر ما حرام  
زند نام سوز را با مصلحتی چه کار  
کجی بر نفوذ و پیش در طریقت کاتب  
ساقیا در کوه پیش ساز عقل ما کجی  
ما زمان کنس سالیه اش ما بدین  
کست صاف با دهنی او از رو و

هر که روی ما بین وجه سبیل ما پیش  
کار ملکات انجا اندر چه و تحمل ما پیش  
راه در ذکر صد سهر دار و تو کل ما پیش  
و در چون با عاشقان افتد بدل ما پیش  
این دل نورد تا آن حد که کل ما پیش  
عاشقی سگین چرا چندین تحمل ما پیش

عزیزان است که کل شد ما پیش  
در با بی نیت که عاشق کشند  
جای نیت که خون موج زند در دل  
میل از فیض کل امومت سخن و بنده  
ان سخن کرده که صد فایده جان نبرد  
ای که در کوه پیغوثیه ما سگند

کل در اندیشه که چون شو کند در کار  
خواجگه نیت که باشد غم حد کارش  
وین نیت که حرف می کشند با زارش  
این همه قول و خال تبعه در مقامش  
سر کجا صفت خدا ایماست و ارش  
بر حد زارش که سر می کند و در ارش

صحت عاقبت که در خوش افتاد اول	جانم سخن عزت فرو کند ارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه	مرد و جام در کف نشود دستارش
دل حافظ که در مدار تو گشت بود	ماز پرورد و در صالت مجاز ارش

شراب تلخ نجویسم که مردان کن بود درش	مگر بگذرم برسام ز دنیا و سر و سرش
سایه و جی که توان شد ز کواکب آسمان بین	بلغت هر چسکی بر کج سحرش
سماط دهر دون پروردگار نهاد اسبابش	نفاق حرص و از ابدل شوئی ز تلخ ارش
گنبد صید بهر اقی بنگن جامم بر دار	که من نمودم این صحرا بهر است گورش
کمه کردن بدر ویش و منافی بر برگی	سپهان با جیان خست نظر نابو دیارش
بیایا در جی صافیت راز و سر نام	شرط آنکه نهایی کج طبعان دل گورش
شراب لعل می نوشتم سن از جام زمره و گو	که زاهدان فی وقت رومی سازم مدون گورش
کلان ابروی جانانی سجد سر از خط	ولیکن خند و جی آید بدین بار و غی زورش



خوش شیراز به وضع شمش  
زرکف باد ما صد لوح شمش  
میان جعفر آباد و مصر  
صباران لوی شکل سیرت  
بیشتر از آنی و فیض روح قدسی  
که نام قد مصری بر دنج  
کن سید ازین خوانم خدا را  
که آن شیرین سیر خوم بر زرد  
چه حافظ چو میر سید از بحر

خداوند الحمد از زوایش  
که غم خضر می بخشد ز لاش  
غیر امیر نمی آید شمش  
چه داری اکی چونت حاش  
خواه از مردم صاحب کاش  
که شیر نماند از ذائقه اش  
که دارم خستونی خوش با حاش  
ولا چون شیر مادر کن حلاش  
نخودی شکر ایام و حاش

چو رنگت صبار لاف غم خاش  
کجا است منفی تا که شرح غصه ام  
نیم صبح و فانی که بر دبدست

بد رنگت که بدست تازند حاش  
که دل چه میکند از روزگار بی حاش  
ز خون دیده ما بود هر غواش

زمانه از ورق گل شمال روی نوشت  
 نوشته و نشد عشق را که آنه بدید  
 حال کعبه مگر نذر رسمه وان خواهد  
 بدین سنگه بیت الحسین که می آرد  
 کبرم ان سر زلف و بدست خواهد تم  
 سحر طرف جن می شنیدم از بیل

ولی رشم نو در خج که در همناش  
 تبارک الله ازین که کشتنش  
 که جان زنده دلان نوشت دریناش  
 نشان بویش لارجه زنگدانش  
 که داوین سبنا نذر مکر و پستانش  
 نوای حافظ خوشش ایچ خوشش ایچش

من خوام رشم با رخا باقی خوشش  
 که حلیای سر زلف رسم کجا بد  
 تا بسوستم و از شر تو هم سیریدم  
 بغایت نظری کن که من دلشده  
 از خرابی پادشاه حسن و ملاحت چه شود  
 خرمن صبر من دلش را وادیدم

میزند غمزه او نادک غم بر دوشش  
 پس سلمان که شود با ده حور و کاشش  
 آشنای تو ندارد رسمه سکا خوشش  
 زرد می بود لطف تو کاری ازش  
 که لب لعل تو زرد کنی بر دلش  
 چشم من تو که کجا کین ازشش



حافظ از پیش نام در مریح خوشین

سازم می کشی به سحر سنال از کم پیش

باربان نوکل خندان که سپری <sup>مکش</sup>

می سارم نو از چشم خود پیش

گر چه از گوی و پاکت بصد مرصه دو

دور با دانت و در فلک جان پیش

که بر سر نزل سلی رسی ای و صبا

چشم دارم که سلامی بر سحر پیش

با دستانه کشایی کن از آن لکسیاه

جانی دلها بخیزت هم بر پیش

چون نام حق و قابر خطا حالت دارد

حجرم دار در آن طره خمر شکست

در صفای که میاد تو فدح می نوشند

سفله آن است که باشد خبر از پیش

عرض حال از در سخاوت مد ادا

هر که ان آب خورد درخت مدرا کلین

هر که رسد در طلال اند غشش حلال

سرمه در قدمش لب تاب در پیش

شعر حافظ همه بیت الغزل و نعت

اندرین بر زلفش و لکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو به صبح و همه جان می خوش

دل از خود به شیرین شکر خای تو خوش

همچو گلبرگ تری است و جو و لطف  
 شسته ناز تو شیرین خط حلل تو طبع  
 هم گلستان جنابم ز تو نقش بخار  
 در ره عشق جو رسم نمانت گذار  
 من چشم تو میرم که بدین هم رسد  
 در میان طلب گریه زنده بو خط است

همچو سرو چمن غلغلای تو خوش  
 چشم دایره وی تو ز ما قند مای تو خوش  
 هم شام دلم از زلف سمنای تو خوش  
 کرده ام خاطر خود را تا نمانی تو خوش  
 میکند دردم را از رخ زیبای تو خوش  
 میرود حافظ سیدل به نولای تو خوش

در عهد با و شاه خطا پیش جرم تویش  
 صوفی رنگ صومعه در پای تو خیم است  
 احوال شیخ و قاضی شرب الیهوشان  
 گفت گفتنت سخن گریه جرمی  
 عشقت و غمگی و جوانی و نو بهار  
 ساقی بهار میرسد و به می نشاند

حافظ ترا به کش شد و غمی نیاید تویش  
 تا دیدت بخت که کسبوی کشید تویش  
 کردم سوال صیحه ام از سر مغز تویش  
 در کش زبان و پر کجدار و می در تویش  
 نذر م بر هر جسمم بدل گرم تویش  
 فکر م بکن که خون دل اندر خم تویش



تا چند سحر و جادو زبان او روی کنی  
ای پادشاه صورت و بختی که مثل تو  
چندان لبان که خرقه از قلمند خجول

بروانه مراد رسد ای محبت محوش  
تا دیده هیچ دیده نشیند هیچ کوش  
بخت جوانت از فلک پر زده پویش

خوردن آن فتنه رسیده مرد و کوش  
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند  
بیا که حکایت بگویم آن حکایتها  
شیران طایفی از ترس محبت خوردن  
بگوئی سبکده او شش و شش می کرد  
ولا ولا بت حیرت کیم براه حکایت  
محل نور حکمت ای انور شاه  
رموز حکمت ملک شردان دانند  
بیرشای حلاوت بسیار و در ضمیر

که در شاه سبخت می دلبرش  
مزار کوه سخن در و مان دولت محوش  
که از فتنن آن و یک سینه مرد و خوش  
بروی پلر شویم و با ماگ نوشاوش  
امام و خواجه که بکاوه می کشند پیش  
کمن بقیع سنانا ت و زده هم مهرش  
حرف سطله و او سبک است کوشش  
که ای کوشه تینی تو حافظا محوش  
که ست کوشش و لیس حرم هم پیشش

Handwritten notes and scribbles at the bottom of the page, including some illegible characters and a small drawing of a figure.

گفتی از گوشه مخانه دوش	گفتی سخن که نه به دوش
خدا الهی کند کار خوش	مژده رحمت برساند سر دوش
لطف خدا پندار خرم است	کنه تیرسته به دانی جوش
این خرد سره سخن نه بر	تای لعل او روش خون جوش
کریم و صفاش نه گوشش بنیند	انقدر ای دل که توانی بگوش
گوشش من حلقه کیوی یار	روی من خاک در مغز دوش
زندگی حافظه کنایت صعب	با کرم بادش عیب دوش
داوردین شاه سجا که کرد	روح قدش حلقه امش بگوش
ای ملک العرش مرادش به	و خشم چشمش وار گوش

سه دازمن قوار و طاقش	سکس دل سیمین بگوش
نگاری جاکی شوخی بر دوش	طریق جهوش ترک قبا دوش
ز تابش زوای خفتش	بسان دیک و ایم منظم دوش

بیت



کردن کس

چو سپهر این شوم اسوده طاهر	گر کشش همچون قبا کیرم در خوش
اگر نویسد که کرد دستخوانم	مگر دوشش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم سرست	برودشش برودشش برودشش
و دای تو و دای تست حافظ	لبششش لبششش لبششش

مجموعی و طفت غدار خوش	لیکنش هر وفایت خدا ما بدش
و نغمه شاد و طفت بیازنی زور	کنند زارم و در شمر خرداروش
من نمانم که از دینک بگذارم دل	که بد و نیک بیت و نزاروش
بوی شیراز لب همچون شکرش آید	گر چه خون بیکد از شو چه همش
از بی آن گل نوشته دل مایار	خود گنجانند که ندیدم درین حدش
چادر بساله تی چایک شیرین دارم	که بجان حلقه بگوشتم چه چارهش
جان بشکریه کنم صرف اگر در رسم	صدف بد و حافظ بودارامش

تشریح کرد

و دم رسیده شد و غافل من در دوش  
 چون صد بر سر بمان خوش میگزیم  
 کوی میگذه که بران سر گذردم  
 ز بسین طیمان مرز خون میگذ  
 خیال جو صد بخشه می بریم بیات  
 بنایم ان نوح غایت کش را  
 دست مر قنارت اگر میناست  
 نه عمر خضر م نده ملک اسکندر  
 تو بنده به که از دوش تا مکن مایه  
 بدان که مر زرد دست مر که حافظ

که شکاری میرشته را چه ایدش  
 که دل بدست کان ایدت کافرش  
 چرا که شرم می ایدم حاصل خوش  
 کرم بخت بره وستی نهند بر دلش  
 حیاست بر سر این قطر مجال ایدش  
 که موج میریزدش آب نوش بر سرش  
 مگر حلال اند مظلوم در دوشش  
 نزارخ برک و دنیا و دین مکن دروشش  
 که شرط عشق نباشد شکایت از کموشش  
 خسته نه کف اور که کج قارونش

ما آموزد ایم در پی بهت خوش  
 از بسکه دست می کزدم واه میگویم

بیرون کشید با دین در نظر خوش  
 از تن زدم چو کل استن تحت خوش



دوشم ز بلبل چه خوش آید که سرود  
خواهی که سخت دوست بهما رو نگردد  
که موج خیر حادثه بر فلک کشد  
ای حافظ از ما و میر شدی مدام

کل خوشی این کرده شرح در حق  
مگذر ز نه بدست پنجههای سخت خویش  
عارف با تبت کند رنج و کج خویش  
جمید نیز نماندی ز بخت خویش

نیت کس از کند سر زلف تو خلاص  
عاشق سوخته دل تا به سیاهان  
ناوک شسته تو دست بر وارد شوم  
بها و ادنی تو شمع صفت از مهر شوق  
آتش در دل و دزدانه فلکندی ای شمع  
کیمیای غم عشق تو تن جانک ما  
قیمت در گرفت به چه دانند غوام

سبکشی عاشق کسین ز نه ترستی زده  
نشود در جسم جان شو تو خاص الرضا  
حاجب روی تو دست بر وارد شوم  
که درم بهار زین خویش ز روی اخلاص  
که چه او بود همیشه هواست رفاص  
ز رخا لعل کین در خند بود و تنجو رفاص  
حافظ را گوهر کدانه مدد خبر خویش

نسخه

از رقیبت ولم نیافت خلاص  
 محتب خم شکت و بنده سرش  
 همچو خیمی است جام می که مدام  
 مطرب من روی بزنی که بخسرخ  
 لولوا از بحر که بیرون آمد  
 خصدت از حق جوی می از عقل  
 حافظ از مصحف رخ خوبت

ز انکذا القاص لا یحب القاص  
 سن لست و الحبه روح قصاص  
 هر دونه را زنده میکند نجواص  
 مشری میجو هر سه بند رفاص  
 ترک سرتا میبکند خواص  
 تا که خالص شوی چو زر خلاص  
 خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست مرا جمال تو حال شمار کی شود  
 حین و جمال تو جهان جمله گرفت طول  
 دیدن حسن خوبت بر نه خلق و جهت  
 از رخ توست مقبلن خورشیدها رم  
 مثل رخ تو نیست در عجز کس و دلبر  
 بوسه خاک پای او دست کجا و بود مرا

روی تو من ز باکم حال رد سبب ارض  
 شمش فلک خصل شود از رخ حوش آرض  
 رویت رویت بلکه بر صله ملائک است  
 همچو منس مقبلن مانند سوز باران فرض  
 عکس تو است چنان که در گری کند  
 قصه شوقی حافظ با ما بسا پیش فرض



کردند اما تا بگرفت و در خط  
از موسی لش که آن را بجات  
که بعد از خود دست قبول میکند  
که بهوات میدهم که در مثال جان ل  
آب جیات حافظا کشته روان نظم

ماه حسن زوارست قمار در خط  
کشته روان ز دیده ام تپه است  
تا ببارگی دهدند به بندگش خط  
گاه براب منم اش خنق تخط  
کس هوای نظم تو نگرانت ازین خط

رحیم مدبرخ خوب تر از حافظ  
بیا که نوبت صلیت و دوستی وفا  
الوجه خون گلت خورد و لعل سین  
زلف خال تمان دل میندا و دیگر با  
بیا نجوان خزل غم نماز و بو تو  
مباشش دوز خلوت سراسر این فر

که کرد جمله نگوی بجای ما حافظ  
که با تو نیت مرا حکم ما حافظ  
بجان من ز بیم تو سه خونها حافظ  
اگر کسی ازین شده این ملا حافظ  
که شعرت افروغ بخش و عمر و حافظ  
که میرسد تو هم است هم قمار حافظ

که نیت باکم از هر دل و جان و رخ	تعمیرت بجان و جلال شاه شجاع
حرف با ده سدا <sup>رضی</sup> و دواغ	شراب خاکیم بس می معانه پیر
که من می شنوم بو خبر ازین اوضاع	خدا را ایم شست و خرقه کنسید
کسی که زنده <sup>بک</sup> موی استماع سماج	به من که رض کنان سر و دشتال و
که من غلام مطعم تو بادش مطاع	باعتقاد نظر می کنی نگر این
کجا و دم تجارت بدین شاه مطاع	منیر خیر و ایام خیر از نیت
رسد کعبه در دیش نیز نوره سماج	بیاری که جو خورشید شعده انور و
نیکم دلبری نمیدهم صداع	مغض خورم جام نوشته ام ای ل
ز خاک بر که کسب مای شاه شجاع	چین در پسر حافظ خواجه کمانا

که است در نظر من همان کسب مطاع	بفرطت کستی و دور نگاه شجاع
که غیر ازین هم اسباب نفعه <sup>و صلح</sup>	صراحی حریف خوشه از دنیا بس



بر او سب بجای بدل کن این صفت  
شرب خاکم بس می معانیست  
از برد خافط و طمات اولیست

که من غلام مطعم نه باشد و مطامع  
حرفی با ده رسید ای رضی تو نه در  
ب ر رود و غیر نحو این من جای سخ

با در او آن که ز غلو کله کلاخ ابدان  
بر کشد آنه از حسی افی جامه در  
وز و آیدی طمات حوسه  
شکت در غلو اید که گجاشد منکر  
وضع دور آن بنکر است غیرت بر کبر  
طه شاید و نیامه نیدست قریب  
غم حشر طلب برقع همان بطلعی  
مطعم لطف ازل روشی چشم امل

شمع خا و رنگند بر همه اطراف  
نماید بر کجستی هزاران ابلع  
از شون سار کند زمره بنکاش  
جامه در قهقهه اید که گجاشد شمع  
که هر حالتی نیست بین او ضامع  
عارفان بر سر رشته نخواهند زان  
که در جویست خطایش گرم نفساخ  
جامع علم و عمل جان جهان شمع





چنان بحسن و جوانی خویش  
گشاده ز کس نهاد و دیدار حسرت  
زبان گشاده چو سحر ز شکر  
کهی جو باد در پستان صحرای اندر  
نشاد خویش جوانی چو گل فشمیت دان

که دوست از اول میل مهر از کوه فراخ  
نهاد و لاله زرد و باغیان دل صد فراخ  
و مان گشاده و حقایق حایم و علم فراخ  
کهی چو ساقی مستمان کف کز قه ایام  
که خلا حفظ نمود بر رسول غیر بلاغ

طایع کرده و کند و نیش در دم کف  
طرف گرم ز کس نیست این دل پر  
چند بنام ز دردم هر تبار سنگدل  
ابروی دوست کی شود و بسکک ضعیف  
از خم ابروی تو ام بسج کنا نشی  
من بیخمال زاهدی گوشه نشین طرفه  
بشمرند زاهدان نقش جوان لاف

گر بکشم ز بی طرب گر کشد ز بی شرف  
گر چه سخن می برده قصه من هر طرف  
با دیده بسکند این پسران ناخلف  
کس ز دست ازین مکان ترم او در  
ده که در این خیال کج غم خورشید کف  
بغی ز هر طرف هم سر زدم بخت کف  
ست ریاست محمدت دیده و لا

صوفی شهر من که چون لیم شسته بخورد  
حافظ اگر خدام در دره خاندان

باروش زار ما و ان جوان <sup>خلف</sup> خوش  
در قه رست شود دست نخی خف

زبان خانه ندایم هر سان فراق  
ز فیض نعل خیالیم و هم کبک شکیب  
در رخ دست غم که بر امید وصال  
سری که بر سر گردون ز فخر می بودم  
چگونه باز کنم با دل در موای وصال  
بسی نماند که گشتی بر غم خسته شود  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
چگونه دعوی وصلت که بی بین گشت  
فلک چو دیدم را ز بوی خنجر شوق  
ز شوق یار و دم شد کجاست در آزار

و گریه شرح دیم با تو و آستان فراق  
قرین تش سحران در معنائ فراق  
بسر رسید و یابد لبه زان فراق  
بر آستان که نهادم بر آستان فراق  
که درخت مرغ و دم بر آستان فراق  
ز موج شوق تو در بحر تنگ آن فراق  
فقاوه روزی صبرم ز با و بان فراق  
شم و کیل قضا و دم ضامن فراق  
بیت گردن صبرم بر آستان فراق  
دام خون جگرم ز خوان فراق



فراق و سحر که آورد در جهان بار  
بیای شوق که این راه سه شادی جا

که روی سحر سینه و در خون مان فراق  
بدست بجز ما و کی کسی میان فراق

مقام امن و در غیش و رفیق شوق  
جهان کار جهان جمله هیچ در دست  
کجا است ابل و بی تا کم و لاله شیر  
در بیخ درد که تا این زمان مدام  
سپاس که توبه ز لعل خار چسبده جان  
اگر چه سوی میانت چون نمی رسد  
علا و می که ترا در حسرت زنده است  
اگر بر یک حقیقت استگ من چه شب  
با منی رود فرصت شمر غنیمت وقت  
نخند بگفت که حافظ علام طبع تو موم

کرت مدام طهر شو و ز می تو فنی  
مزار ما رس این نکته کرد و ما هم تحقیق  
که ما بدست بزدم راه هیچ طریق  
که گیمای سعادت رفیق تو در فنی  
حکایتی که فطرت میکند تصدیق  
خوشبخت خاطر م از فکر این خیال تو  
کینه آن نرسد صد مزار فکر عمیق  
که در خدمت چشم منت بچو تحقیق  
که در کین که عمر ند قاطعان طریق  
بهین که تا که عدم می کند تحقیق

۳

Handwritten signature or note at the bottom left of the page.

اگر شب خوری حرمه نشان بزحاک  
 برده بود تو داری بخور دروغ مدار  
 بویب دختر ز طهر نه میزدره نقل  
 بنجاک پای تو ای کسم و نماز بروین  
 چه دوزخی چه بهشتی چه اوجی چه ملک  
 همدس غلکی رانده در شش هستی  
 برآه بسکه حافظ خوش از همان

از آن کجاده که نفعی رسد بغیر  
 که بی دروغ زنده روزگار تیغ خاک  
 مسا و تا بقیمت خراب طارم خاک  
 که روز واقعه یا واکبرم از سر خاک  
 بدنب ستم کفر و طغیانت مساک  
 چنان بیست که در بهشت از این حال  
 و عای اهل ولایت با دو سوسن آن

مزار دشمنم از میسند قصد ملک  
 مرا امید وصال تو زنده میسازد  
 نفس نفس اگر از با و بشنوم بویب  
 رود خواب و قیوم از خیال تو مهیبت

گرم تو دوستی از دشمنان ملام با  
 و گزیده صد رسم از جوخت ستم ملک  
 زمان زمان کیم از غم چو گل کربان  
 بود صبوری دل بدر زرقان تو خاست



بضرب بسنگ قتلایان ادا  
خندان پیش که گریز می کشیم  
ترا خنایکه توفی سه نظر کی مید  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرسم  
بخشم خلق عزیزان زمان شود و حافظ

لان روحی قد طالب این چون خدا  
بسر کتم سر و دست ندارم از قرآک  
نقد فیش خود هر کسی کند او را  
وگر تو ز سر دمی به که دیگری تریاک  
که در ده تو نهند دوی سکنت بر خاک

ای دل ریش مرا بلب حق تو ملک  
توفی آن کو هر پاکیزه که در عالم دوست  
در خلوص منت از منت مشکلی نخر به کن  
بگفته توفی که شوم است دو پوست هم  
بختا سه خندان و شکر ز بر کن  
چرخ برستم زخم از شیر مردم کرد  
پون بر جان فطوحش کنداری بار

حق بخندار که من مردم اند معک  
وگر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
کس خیال ز رخا نص مشا چون خد  
دعده از حد شد دمانه دو دیدم به  
خلق را از او من خوشش منید از شک  
من غلامم که ز بوی کشم از چرخ فلک  
ای قریب از بر او که دو قدم و دو کرب

سرگشته که گفتم در وصف آن شمایل  
 تحصیل عشق و زندگی سان نو و اول  
 گفتم که کی بخشی بر جان تا تو انم  
 علاج بر سر و آزار من بکنه خوش است  
 دل و او ده ام سازی شوگی شکی کار  
 در عین گوشه گیری ششم زره نینداخت  
 از آب بد صدر طوفان نوح دیدم  
 ای دست دست حافظ تو بد حکمت

مرگوشنید گفتا الله و تقابل  
 آخر سوخت جانم در کسان تضائل  
 گفت از زمان که بنویسد جان در میان  
 از شانه می میرسد اسما سال اسما سال  
 مرضیه الشیخ ماجو و به شمسایل  
 و کنونی ششم حرمستان بر او می  
 و ز لوج میقتدرت سرگرگشت رایل  
 یارب که نعم از او در گرفت حاصل

و اما فی جهان نصرت و من سر و کمال  
 ای در که اسلام سپاه تو گشوده  
 تعظیم تو بر جان و خرد و احب نامم  
 روز از دل از کلک تو میقطر بسیار

بگویی این مظهر ملک عالم عادل  
 بر روی جهان روزنه جان تو برده  
 و العادم تو بر کون و مکان فانی مثل  
 بر روی توافقا که شد حاصل



خوشید جان خال سه ند مل <sup>گفت</sup>  
شاما فلک از زم تو در بعضی وقت  
می نوش جهان بخش که از زلف کند  
و در فلک بگرد بر منج عدت  
حافظ عالم به جهان نعم زلفت

ای کارخ که من بود آن بندوی معقل  
دست طراز قلمین از من از منم کس  
شد کردن خواه که قفا رسد اسل  
خوش باش که ظالم نبرد راه نزل  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شمت و داوود شمت برق وصال  
احا و بحال الحس فف ازل  
شکایت شب بحر آن فرد که ارایا  
چو بار صر صحت و عذر می خواهد  
ملا ال مصححی تمام از حانان  
سایه برده کل زیر بفت کار خیم  
فصل عشق تو شد حافظ خیم و

سایه بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
که نیت صبر جمیم در اشتیاق حال  
بشکر آنکه را فکند روه روز وصال  
توان گذشت ز حور رقیب در حال  
که کس بحد نماید ز جان خویش مال  
گشاده ام خشم بر کار کار کا جمال  
نخاک پاکه ز می کن که خون مات حلال

در

خوش خبر باش ای نسیم تنال  
 ماسلمی و من برقی سلم  
 عرصه بارگاه خاسی ماند  
 غنچه ابد بعد عاقبت  
 ساریه افکنده حالیا شبح  
 قصه شوق لافضام لب  
 زک ماسوی کس نمی کرد  
 سه کمال الجمال شمی  
 حافظ عشق و صارسه آخند  
 تا برید الحییمه حاکم اللد

که با سیر سد زمان وصال  
 این چه اتنا و کیف الحال  
 از حیرت نفان و رطل مال مال  
 فایضوا حالنا عن الاللال  
 تا حیر بازندش روان خیال  
 نغمه با منتهای نعتال  
 ایزان کبریا و جاه خلال  
 صرف الله غمک عن کمال  
 ناله عاشقان خوشت بنال  
 مرحبا مرحبا تعالی تعالی

بعد کل شدیم از نو به شراب خجل  
 صلاح ما همه دام برست من رنجش

که کس سها و زکر دار ما صواب خجل  
 نم ز شاهد ساقی هیچ باب خجل



بود که یا ز رخ بد زمان بخت کرم  
تو خوب روی تری رفقا شکر خدا  
ز خون که رنگت شد و شرم از سر حشمت  
رو بست ز کس مت ار کند سر در پیش  
حسب از بر لب جام خنده بند  
رخ از خناب تو عزم است تا سانه ام  
از آن نهفت رخ خوش در نقاب صند  
جباب طلمت از آن جنت آب خضر که

که در سوال مولیم و در جواب حجل  
که نسیم ز تو وز روی افتاب حجل  
شدم در نظر مردم و آن خواب  
که شد ز شوه ان چشم ز نقاب حجل  
اگر نه از لب عمل تو شد شراب حجل  
نیم نیاری تو فسق از جناب حجل  
که شد ز نظم جوخت لولوی جوش  
ز طبع حافظه و آن شعر محراب حجل

بجز نسیم تو ای لعبت نجسته تعال  
نبوش لعل تو ای آب زندگانی  
مگرد راه تو یعنی که سماں بسید  
بجو مای تو و شو مای زمین لیک

برم خط تو ای ایت تمام یون فال  
رنگ تو ای نو کعب حسن حال  
نجاکی تو یعنی که در شک آب لال  
نغمه مای تو و شو مای چشم غزال

الطیر

صحر

برو عشق بسار و جموش شو حافظ

رو عشق کن فاش اهل عشق

مرحبا طایر سرخ بی فرخنده مقام

خیر مقدم چه خیر راه کجا یار کدام

یار این قافله را لطف از لطف تو

که از و نجات بدام معشوقی حکام

ماجرای من معشوق مرا با یاس است

هر چه آغاز نذر از بسد روانجام

ختم خوشار مرا خواب در خورشید

من نه بقل بود و او در کف نیام

مراغ خرم که میسر و ز سر بسد صغیر

عاقبت دانه خال تو کف شدش در دم

زلف دلدار که ز شمار می فرماید

ز روی شرح که شد بر من ماحرم

تو زخم کنی بر من جملص کفتم

زاک و خواب و دمانت تنگ الامام

کل ز حد بر تو قسم کرم رح با

سر دمازد و خوش نیست خدا را حرام

حافظ از میل با بروی تو دار و

جای در گوشه محراب گشته اهل کلام

تعبانی و جوانی و شراب لعل قام

مجلس انیس و حرف سدم و شربت بام

شکر



ساقی سگردد بان دطر شیرین سخن  
 رنگارنگ دل نشان چون سرو درین  
 شاهد از لطف باکی رنگ آن سینه  
 صف شیمان نیکو از بهر نگاران  
 با ده گل کلمات شیرین در سبک  
 غم به ساقی بیخانی سرور و ایستغ  
 کلمه وانی بد که گویند حافظ شیرین سخن  
 سر که این شیرت بخورد خوشدلی بر روی

تنت به نیک کردار در حرفت کلام  
 گلشنی بر آتش چون روضه دار السلام  
 دلبری در حسن خوبی خیرت کلام  
 دوستاران صاحب امر از حرفت  
 نقلی از اهل کار و نقلی از یاقوت خانم  
 زلف جانان از برای صید و گیسو دام  
 بخشش موزی جهان از در و در خانم  
 واکه این صحت بخوابد زدی بر در خانم

دوشس پاری چشم تو بر وار و دم  
 عشق من بر خط مسکن تو از غم ز می  
 از شات خودم این کلمه خوش آمد  
 عاقبت چشم مدار از من بیخانه نشین

لیکن از لطف لب صورت جان می  
 و بر کامت کبرین جام ملاکی هم  
 بر سر کوی تو از پای طلب شستم  
 که دم از صحبت زندان زده در نام

در ره عشق از نسوی فضا صد خط است  
بعد از آن چه غم از سر کج انداز خود  
بوسه بر درج عشق تو حلاوت مرا  
صنی شکر م غارت دین کرد و گرفت  
دولت دیش حافظانک بر بند

تا کوی می که جو غم مرا بر آمد رستم  
چون محب کمان اردوی خود رستم  
که با فوس و جفا هر دو فاش گشتم  
اگر عطف شاه مکر دو رستم  
کرد و بخواری شمش و میند رستم

بغیر از که نشد دین و دامن از رستم  
اگر چه خسر من غم تو داد و داد  
چو زده که چه تحیرم به بین بد و بد  
بیار با و نه که شربت ما من از سر سوز  
اگر زدم هم شیارای نصیحت کو  
چگونه ز خجالت برادرم برود  
بسوخت حافظان یار و دلدار

سیا بگو که زلفت هم طرف رستم  
بجاک پای عزت که چند نشکتم  
که در سواقی رخت چون مهر رستم  
بکج غایت از بهر عشق نشکتم  
سخن بخاک بنیکن چرا که من رستم  
که خدمتی سپر بر بنیوار رستم  
که مر می بغیرم چو خاطر من رستم



باز ای ساقیها که مویز خواه خدایم  
 را بخاک فیض جام سعادت فروغ  
 چشم مکن بر روی بدنامی ای حکیم  
 میوه که عاشقی ز کعبت خنسیا  
 من کز وطن سحر نگزیدم با خنسیا  
 هر چند شرحی بگر کنایم تصد  
 برابر وی تو نیز نظر تا گوشش بوش  
 دریا و کوه و دره و سن خسته و  
 دورم بصورت از دور و دلبری تو  
 حافظ به پیش تو خواهد آید و جان

شما قیامی و دعا گوئی و دلم  
 پروان شدن نای زطلالت حرم  
 این بود سر نوشت ز دیوانم  
 این تو هست رسد ز دیوانم  
 در عشق دیدن تو مویز خواه خدایم  
 که آشنای عشق شوم ز اهل چشم  
 او روه کشیده و موقوف چشم  
 ای سیک بی حجت مدد چشم  
 لیکن جان دل ز بقایان حرمم  
 در این خیال از بد هم هر مسلم

مرا می بینی و سر دم ز یادت در

مرا می بینی و سر دم ز یادت در

ارسم که در جهان ناز توست خورشید چه در عالم از توست

سبا نام غیر سی نمیدانم چه سردار  
 نذارم دولت از دامن کرد در خاک اند  
 فرورفت از غم سخت خم و دم ساق  
 شعی و لر استار یکی از لطف تاری تم  
 کشدم در برت ناکاه بشد و زارت  
 تو خوش می باش با حافظ بر کوه صفا

بد زبانم نیکو شنی داننی مگردم  
 که بر خاکم روان کردی کمر و دستم  
 و ما را ز من بر او رو نیکو می بر او دم  
 رخت میدیدم و جامی بر دست من خوردم  
 نهادم بر لب لب و جان دل ندادم  
 چو کرمی از تو می نسیم چه پاک از هم دم

سرخند سر در خسته دل با توان  
 شکر خدا که بهره طلب کردم از خدا  
 در شاه راه دولت سر به تخت  
 از آن زمان که نشسته حثیت من رسید  
 ای کلین جوان بر دولت نور که  
 از روز بروم درستی گشاده

هر که که ما در روی تو کردم جوان شدم  
 بر نهنگی بت خود کا مران شدم  
 با حلام می کام دل دوستان شدم  
 ایمن ز شرف نشسته اخر زمان شدم  
 در سه نوبل باغ خندان شدم  
 که ساکنان در که سر مغان شدم

۲۲۵  
 ۲۲۶



من بر سال ما و نیم بار موی نامت  
اول از حرف صوت تمام خبر شود  
قیمت حواله الخ المثلث میکند  
و در ششم نوید و او دشمن است که حفظا

د زین جو نم سگد ز و مر از ان شدم  
در گنت خم نو قشنگت و ان شدم  
مر خند بخت من شدم و انجان شدم  
باز که من بگو گناست ضامن شدم

کرده

سالها بی روی نیک بدان کرده  
من بشنیدم از سخنان بگو و کرده  
از خلاف آمد عادت لطف کام من  
سایه بیرون ریشم نگو ای کجی مرا  
نقص مشهوری هستی به بدست  
دارم از لطف نزل جنت و دوست  
اینکه بر سر راه صحت یوسف خوا  
کرد و ان نخل صدر ششم در عجب

تا بقوی جسم و خص بر بدان کرده  
قطع این مرحله با مرغ سلمان کرده  
کس جمعیت از ان زلف بر ایشان  
که من خاند بود ای تو دوران کرده  
آنچه استاد از نزل گفت کوان کرده  
گر چه در باغی میخانه فرودان کرده  
اجه صبر است که کلید اخوان کرده  
سالمندی کی صحت روان کرده

صبح صغیری سلامت طلبی چون حافظ

مرغی که دم همه از دولت روان کردم

خیال بروی در کاو دیدم کشیدم

بصورت تو کار دیدم نشیندم

امید خواصه کم بود شک تو برستم

سواهی سلطنت تو وحدت تو کردم

اگر چه در طلبت سخنان باد شام

مگر دسر و خرامان حالت ز سدا

کنایه شمسیت تو که درون بکش

که من چو اموی وحشی ز اموی بریدم

ز شوق چشم پوشت چه فطره که کشم

ز لعل داده فردشت چه خنوما که خرم

ز غمزه بر دل ز شمس چه نرنگ کشا

ز خصمه بر سر کویت چه باران که کشم

ز کوی پادشاه زای شمس و دست شمار

که بوی خون دل ز شمس از آن شمار کشم

امید در شب سحر بر روز بخیرم

طبع بد دور دمانت ز کام دل بریدم

چونچه بر سر کویت از که شب نسبی

که پروه بر دل خویش او اندریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدم فقط

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده بریدم



دی شب بیل شک خواب میزد  
 بروی مار در نظر و خرده ریخته  
 روی کار در نظر هم جلوه نمود  
 چشم بروی ساتی و گوشم سایه حکمت  
 نقش شمال روی تو ما وقت صدم  
 سر مرغ فکر کرده شاخ سخن نجات  
 ساتی بصوت این غزلم کاره میگویند  
 خوش بود وقت حافظ و فاش مرا

نقش ساد و رد تو بر آب میزد  
 جامی سیه کوشه محراب میزد  
 وز دور بوسه بر رخ همتاب میزد  
 غالی چشم و گوش برین مانتاب میزد  
 در کار دیده بنحو آب میزد  
 بازش بطره تو نمضاب میزد  
 سکفم این سر و دوی ما میزد  
 بر نام خسر و دولت اجاب میزد

زلف با دیده ماندنی بر ما دم  
 رخ بر افروز که فارغ کنی از رکلم  
 شده شهر شو ما هم سر در کوه  
 بی محو با ذکر آن ما نخورم خون جگر

ناز ساد کن تا کنی نسیم  
 قد بر افزار که ار سر و کنی ار دم  
 شور شهرین نما تا کنی فر ما دم  
 سر کشش تا کنی سر نعلک فر ما دم

زلف را حلقه کن تا کنی در بندم  
شعشع سر جمع شود زنده نورس مایه  
چون فلک بر من تا کنی حافظ را

چهره را آبه تا ندی بی برادرم  
یا و سر قوم کن تا ندی از برادرم  
رام تا بدد طالع فرسخ را درام

من بر دل زنا و کفره سپرم  
نصاب حسن در حد کفایت  
چنان بر شد قصاص سینه از دست  
تبع ریگ کن که من از دولت عشق  
تاری کرده ام به مغر و نشان  
بسیار حسرت حساب مطرف می  
چو طفلان ناگی این راه در پیشی  
من آن مرغم که هر شام سحر گاه  
مزدان کنج او در سینه دارم

که شش چشم بارت می سپرم  
ز کلام ده که مکیس و فقیرم  
کو فکر خویش کم شد از ضمیرم  
جو انور و جوانم که چه سپرم  
که روز غم بحسرت سازم گنیم  
اگر حرفی کشد کلام و سپرم  
بسیار بستان و شد شرم  
ز بام خویش می آید صغیرم  
اگر چه مدعی نیست حقیرم



در این دنیا که کس کس را نرسد  
خوش اندم که استغفای مستی  
من آنچه بر گرفتیم ولی ز حافظ

من از سر سخنان منت پذیرم  
فراختن شد از میر و وزیرم  
که سانی گشت یار و پسریرم

سرم جوت با مالک نند میگویم  
نبوس ز راه حوسه خوار شدند  
گرم بیست سخن در روی اکتفا  
درین سخن کلمه نبر زش بخود  
تو حافظا خسران است در میان دیگر  
بشاره طلب کیمیای هر دینت  
ز شوق ترکس منت غلبه مالای  
شد منت ز کبر کشکی ابروی دوست  
سارچی که نفس توی حافظ از دایاک

که من نیم حیات از سبب هجوم  
بر دستم نه درو گشتان خوش خیم  
کدام در زرم چاره از کجا جویم  
چنانکه بروشتم میدنند جی روم  
خدا کوا که سره جا که منت تا اوم  
علامت است این خاک خنجرین تویم  
چو لاله با قبح افتاده بر لبم  
کشید در خم چو احوش چون  
غبار زلفی بفض قلع فردوشوم

بارها گفته ام بار و کر میگویم  
درین انبیه طوطی صفت داشته اند  
من اگر خازم اگر کل چمن اراغیست  
دوستان غیب من بددل حیران کنند  
گر چه با دلق بلع می کللون عینت  
گر چه و خنده خنقا ق زحای و کراست  
حافظ گفت که خاک در اینجا میسوزد

که من دلشده این زنه بخود می بوم  
اینچه است و ازل گفت کجوی می گویم  
که از آن دست که می پروم و می رودم  
کو مری دارم و صاحب نظری می بوم  
مکنم غیب کرد رنگ ریاحی می بوم  
می سزایم شب و قف سحر می بوم  
کو مکن غیب که من مشک خنق می بوم

گر چه از تشن دل چون جسم می بوم  
و صد صفت طبع بر لب طمان کرد  
من کی از ادا شوم از تش دل چون  
خرقه پوشی من از غایت دین کا  
مست امیدم که علی رغمند و روز

هر لب و ده خون میخورم و جانم  
تو درین کار مرا من که جان می گویم  
سندھی زلف شی حلقه کند در گوشم  
برده بر سر صد غیب نمان می گویم  
فیض خوشش نهد بارگه بر دستم



من که خواهم که توشم بجز از او باشم  
عاشق باشم که نیم معتقد طاعت توشم  
پدرم در وضو رضوان بدو کند لم یغرو  
که ازین دست زند مطرب محبتی

حکیم گریه می بینم نغان میوشم  
انقدر هست که که که قدح میوشم  
تا خلف باشم اگر من بگوئی لغوشم  
شعر ما نظیر بود وقت سماج میوشم

گزاره این دست زند مطرب محبتی

گر من از سرش در نیاندیشم  
زهر زندان نو بختی را می بینم  
شاه شورید که سران خوان من نماند  
چو حسن نقش کن از خون دل مرغ  
و امن از شرح خون دل ما دریم  
اعتقاد بی مبادی که در خدا  
شعر خونبار می دوستی ز بار کجوان  
من اگر با وجودم در نه چه کارم با

شود و زندی دوستی ز روزگار  
من که زلفان جهانم چه صلاح اندیشم  
را که در کم خسته که از همه عالم  
تا بداند که قهرمان تو کاوشم  
که اثر در تو ده که بخراشیم  
تا ندانی که در خسته تو چه دارم  
که زلف کاس می بر یک جان زوشم  
از خود و عارف و فقیه

کار  
م  
مر  
و  
ع  
لا  
و  
م  
ن  
س  
ن  
ج

صوفی سیا که خرد سالوس کشم  
مذرف نوح مدرسه در دهر می کشم  
پروین جسم سرخوش از بزم مد  
سرفضا که در عشق غیب سر بست  
کام از جهان بر نیکی شد خدا گشت  
فروا که نه روضه رضوان باو بند

و بنفش زرق را خططلان کشم  
دلق رمانا خسر امات در کشم  
عادت کشم با دوه و شاد مدر کشم  
مستانه اشقاف ز خمار کشم  
روزی که رخت جان بجان دل کشم  
علمان زر روضه حور رحمت مدر کشم

کوشوه زار روی او تا جو ماه نو  
حافظه حدماست خندان و فغان

که بی سپهر در خم جوکان در کشم  
در آنکس خوش بر در کشم

خالد صلوات قوت در آن می کشم  
خبر صراحی و کتافم نبود ما ز ندیم  
جام می گیرم از امل رو باد و شورم

که گم است سینه و جوش کشم  
مخسر نغان و غار الجمان کشم  
نغی از اهل جهان پاک بی کبر کشم



تسار رخ ساتی و می رکنیم	بس که در خسر قه الوده ز ولایت صلاح
گروه بد دست که دامن جهان دریم	سرمه زاوی از غنی برارم چون سرو
که مگر رشود هفت هفت هفت هفتم	بر دم کرد و ستمهاست خدا میسند
مردانمار کران نیت دل مستکنیم	سینه شک من بار غم او بر ستمها
این سماع که توحی پس و کفر زیم	من اگر زنده خوا باشم و کفر حافظم
اگر مردم زیم از حیرت کجا کیم	سند صفت خدوم و علم از روزه مد

دوش جز می چون از غول می آیم	غم ز یاد که سببش کران نمی آیم
که مصلحت خود در آن نمی آیم	بزرگ قدر است بر معانی کجاست
در جهان نمی آیم	درین شب که کم خسر است
که درت یح هفتاد سال می آیم	تشن اهل خدا عاقبت خود
چرا که طالع وقت انجمن می آیم	ز آفتاب قدح از قفاح غش می آیم
که مازد آینه رویش عنان می آیم	بدین و دو چهره ان من مر از آفتاب

نشان موی سپانش که دل دره  
قد تو باشد از حوس رود  
من و خسته جانم که جز درین

زین نرس که خود در میان می سم  
بجای سبزه چراک وان می سم  
نصاحت سخن وستان می سم

بر کمان سکه که در مزاران حرم  
الاهی تنشین دل که یار نترت  
جهان مرتی می ویا درین کس فرما  
ز تابش دوری شد مخرن  
جهان مانی و باقی فدای شاه و ساس  
اگر رجایی غیری کرند دست حاکم  
صباح الخیر زو بیل کجای میا خمر  
روز عشق و سرستی زین شهره را

سپا که خشم سارت مزاران در  
مرا روزی ساد اندم که بی اولوم  
که کرد افنون نیرکش لول از جانم  
بسا زای و شکری نیم ن خرقام  
که سلطان عالم رطفیل خوش می سم  
حرام ما و اگر من جان بجای دو سیم  
که غوغا میکند در سرخوش خیک سیم  
که با جام قدح مرثب بدم ماه پریم



این نجیب من که چه نوری ز کجایم  
 خانه می بینی من خانه خدا میسم  
 فکر و درست تا ما که خطا میسیم  
 همه از تربیت لطف شما میسم  
 آنچه من بر سر راه با و صفا میسم  
 قبله حاجت و حسرت غای میسم  
 من که این مسئله بی جوان حرامیسم  
 با که گویم که درین برده و بیای میسم  
 زاکه او را ز محبت ان شما میسم

در خانات معان نور خست امیسم  
 جلوه درین معروض ای ملک الخراج  
 خواهم از زلف نیان زه کشای کرده  
 منصب عاشقی در دوش شاهدار  
 درج خطا زنده اند شرف شکستن  
 کبیت از وی کش آن سگده در که  
 نیت در دایره هر نقطه خلاصم  
 مردم از روی تو یعنی زنده راه  
 دوستان غیب نظر بازی حافظ

راحت جان طلسم و زرقی جان بروم  
 هوا و آری ان سر و خا مان بروم  
 من بیو سر ان زلف پریشان بروم

م از روزگرنزل و بران بروم  
 ایماش نیار و دل مطرف  
 که کجای نمر و راه غریب

بیسم

تا زینرا چه رسم حال گرانان است  
و لم از دست زان رسد کند برکت  
در راه او چشم کز سرم باید رفت  
نزد کردم کرد زین رسم بدایم روز  
بیاوردن او در جهت رخصت کنان  
در چو حافظ بنرم رویه میان برین

یار سمان نه وی تا خوش و سمانم  
زخت بر بندم از ملک سمانم  
با دل زخم کش دیده گریبانم  
تا در سیکه بشما وان غزل خوانم  
تا لب خسته خورشید در خندانم  
سهره کو کب لصف دورانم

انکه یامال خفا کرد و جو خاک لایم  
من نه نام که بخوار زین نام شام  
وزه خاکم در گوی تو ام وقت خورشید  
پیر بخایه حسر جام همان بنم داد  
بنامم در خم گوی تو امید در  
صوفی صوفی عالم قدسم لیکن

خاک می پوشم و غدر قدس می پوشم  
حاکر و معتقد و بنده دولت خوانم  
ترسم ای دوست که مادی سردمانم  
و ندانان اند از حسن تو کردگانم  
ان بیا واکه کند دست طلب گویانم  
حالیا در مغللت حوالیت گانم

صوت مکمل



سوم  
 لثاس طلك لثاس ال الل لثاس من و سو

<p>مت کندشی و از حافظ نیشته بود          خوشدل من که سحر خیزم و خادور</p>	<p>اه اگر و این حسن تو بیکم د آسم          با همه دشمنی بنده تو را نشستم</p>
<p>حما سیر جان می شود و خنارتم          چنین نفس نه سرای حوسن خوشکام</p>	<p>خوشا و می که ازین همه پرده کشتم          روم کلشن رضوان که مرغ سخن</p>
<p>خیان شد که چرا آمدن کج بودم          چگونه طوف کنم در قضای عالم قدس</p>	<p>در رخ و از د که عاقل ز حال خوشتم          خود در سراه ترکب تخت نشستم</p>
<p>هر که منظر حورست مسکن و ما و او          اگر ز خون دلم بوی شوق می آید</p>	<p>هر که بوی خیر باستان بود و طعم          غیب مدار که بعد از نامه ختم</p>
<p>طراز پیر من زار کشم پس چون شمع          بیایدستی حافظ ز پیش او بردار</p>	<p>که سوزناست نهانی درون پرسم          که با وجود تو کس نشود زمین گنم</p>
<p>ما ز یاران چشم با دری دستم</p>	<p>خو و غلط بود آنچه باشد چشمم</p>

سوم  
 لثاس طلك لثاس ال الل لثاس من و سو

سوم  
 لثاس طلك لثاس ال الل لثاس من و سو

تا درخت دوستی کی برود  
گفته هارفت و شکاک کز  
کلبش حسش نه خود شد و لفظ  
گفت و گو این دروشی نبود  
شیره حرمیت و دست شک و  
گفت خود و دادی با اول حفظا

حالداریم و ستم کاشتم  
حالت حرمت فرد کد کاشتم  
ما دم نمت برود کاشتم  
وزنه ما تو ما حبه انا و کاشتم  
ما دم نیت و صلح ایکا شتم  
ما محصل بر کسی کاشتم

من ترک خفتن ازی و ستم نمیکم  
باغ نیت و سایه طوبی و قصر حور  
تقیقن در سن اهل نظر تک استار  
سبح نظر گفت بر در ترک عشق کن  
ما صحر طعه گفت هر است بی مجوز  
این تقوی نام که چو بس لکان

تقلید علم و زهد مزور نمیکم  
با خاک کوی دوست برابر نمیکم  
کردم نصیحتی و مکرر نمیکم  
محتاج نیت برادر نمیکم  
گفتم خشم کوشش هر چه نمیکم  
ناز و کز شده بر سر منبر نمیکم



سرگرتنی شود در سر خود خرم را  
حافظ جناب بر معان عای دوست

تا در میان مسکد  
من ترک خاک بوسی این دریم

با کویم بد و دل سناحق کنیستم  
غیب در ویش و نو اگر کم ویش بدست  
خوش تر اینم همان در نظر از درون  
رقم مخط بر وقت سر و قشتم  
شاه اگر حوضه زمانه بحکمست  
ایمان کشی از باب سرفروشی شکند  
گر بر بی گفت خودی در رفیق بریند  
حافظ از خصم خطا گفت بکرم برو

خانه کس سه و و لئی خود فاروق  
کار بد مصلحت است که مطلق کنیستم  
کلید سینه و زین سرفروشیستم  
سرفروزی بودی شد و محی کنیستم  
سرخ کارش ز سر صدق بره لئی م  
گفته آن که درین کس معلق کنیستم  
کو تو خوش باش که ما گوشه جمنیستم  
در بی گفت جمدل در سخی حق کنیستم

در ارم نسبی دست و عای کنیستم

غم سخن ترا چاره جای کنیستم

دل ما را شد از دست خدا ما بدو  
انکه فی حرم بر خند و در نعم زور و  
و از خاطر زید آن طلب آید  
در راه نقش کرد و سینه شکسته بود  
خست شد بجز آب و خوابت کجا  
ساده ظاهر کم خود صدمه کاروی کشند  
دل ما از پرده نشد حافظ خوش لایحه کجا

تو طیبست بر آرم دو انی کسبم  
بارش ارم خدارا که صفای کنتم  
کلا صحت رسد اما که خطای کنتم  
بیراهی کشایم و خستای کنتم  
تا در آن آب مو نشود و گامی کنتم  
طلب ز سینه سیمون مسای کنتم  
تا بقول عشق ساز و نوای کنتم

نماز شام خسته میان که کردیم خاتم  
بیا و بار دبار بخشان نسام زار  
سین از دوا چشم نه از طلا و خرم  
خدا را بدوی ای دلیل راه که  
خرد ز سر می بین کی حساب داد

بویهای شیرینان قصه در ارم  
که از جهان ره و رسم سفر اندازم  
همینا در نقان خود رسان ما زرم  
کجوی میکند و دیگر علم را فرارم  
که باز با صحنی طفل عشق می بازرم

بیا  
عز

نور در بصری من کجا جاب



بخرضا و شام نمی شناسد  
 سواهی نهنزل با آب زندگانی ما  
 سرشکم آمد و نسیم گفت رو مارو  
 ز یک زمره بشنیدم که صحیح گفت

خزین که خرمادیت همرازم  
 صبا سار شیمی ز خاک شیر ارم  
 شکایت از کلمه ناکلیت خازم  
 غلام حافظ خوشایند خوش او شام

کند از تابت روح میخانه کند روم  
 روز سخت چون دم زندی دم و عشق  
 حاکم که تخت بوسند حم سر و دینار  
 و انخط کن نصحت شوریدگان که ما  
 تا بگویم دست در کرا و توان زدن  
 چون صوفیان بحالت قضیه تعبد  
 از حیره تو خاک زمین دور و لعل یافت  
 این پیشه که عمر که انامه کند در

که هر حوضه سیمه محتاج این دم  
 شیطا ن بود که خوزه این شوم  
 کرشم خورم خوش نبود که حق خرم  
 با کوی دوست بغر و دشمنم  
 در خون دل شسته حیا و حرم  
 با نر نیم عبده دستی بر ارم  
 بچاره ما که پیش تو از خاک کفرم  
 بگذار نامت بل روی تو بگذرم

حافظ چو در بکس بگره کاج بخت

با حال سینه زانی در سر برم

ضمنا بنامش نشانی تو همه مدینه کنم  
دل و روانه از آن شد که در روز  
با سر زلف تو مجموع برت بی خود  
ایچه در دلت بجز تو گشاید هم  
از آن کار زو دیدن جانم با  
که در عالم که وصال تو بدان روش  
و در توانا لاکرم ای و اعطای و  
بیت امید صلواتی ز نشاء و حافظ

تا کی در خشم تو ناله شکوه کنم  
گرش هم ز سر زلف تو زخم کنم  
کو جمال که کایک همه تقدر کنم  
در یکی نامه تجاوت که تحسیر کنم  
در نظر نقش رخ خوب و تصویر  
دل و دین را همه در بازارم تو فر کنم  
من ندانم که در کز گوشه بدایم کنم  
چو که تقدر خستین نو در چه بدایم

ختر نامه تو صوفی بخره ایام  
نامه خلوتیان جام صبوحی کردند

سطح و طامات مبار از حوا فایم  
چنگ صبوحی بدیدم خست مایم



از کلماتش زندان کافاست بر هم

تجو موسی از بی کوی معانی بر هم  
که با سن فضل و کرم نام کلمات بر هم  
س جمالت که ازین حاصل او قیاس بر هم

باینجا نه پناه از همه افات بر هم  
ره هر رسم مکرره مهندست بر هم

علم عشق تو در این راه است  
همه فرسوق سوز از هر سانه نام بر هم

دلن و بیجا ده و تسبیح سوز قاسم  
حاجت آن به که بر قاضی حاجت

از بد حادثه ایجا نیست و اندوه  
تا با قلم وجود این همه راه اندوه

در همه دره ما خار ملامت زاهد

با تو عهد که در او ای اعیس استیم  
شر جهان تا در پیشینه او ده خوش  
نقده وقت از شما سهول کار قاف  
نکته

فتمه جی ما درین سلف موه نقاش بر خضر  
در سپاهان فداک شدن اخر تا حد

کوس ناموس توار که گره عشقش بر هم  
خاک کوی تو سحر ای قمارت تو را

سوی زدن لکن غنچه رره او رو  
حافظ آب رخ خود در در غنچه مریز

بدین در نه بی حشمت و جاه ابدیم  
رسم و منزل عشقم ز سر حد ندیم

سره خط تو دیدم درستان  
لنگر حکم تو ای کشتی تو فتن گشت  
آب رو سر و ای رخسار تو شیار  
حافظ این خسرو سینه میدار که ما

طلب کاری این چه کیه آمده ایم  
که درین بحر که مغرق گشاده ایم  
که بدوان عمل نامه سباده ایم  
از بی فایده هاشم واه آمده ایم

دردس بحر در سر سخانه نهادیم  
سقطان ازل کنج خشم تو دادیم  
در خم من صد زاهد عاقل زندگش  
در دل نام برده بس ازین هر تبار  
المنته اللهد که حوما بدل دین  
چون میرو و این کشتی گشته که آخ  
از خسرو از من سناقی شنوان بود  
فانج شبانی ز تو بودم جو حافظ

محصول دعا در ره جانانه نهادیم  
تاروی درین منزل ویرانی نهادیم  
این داغ که ما بر دل ویرانه نهادیم  
هر رلب او بر در میخانه نهادیم  
از آنکه خود بر دور و فرزانه نهادیم  
جان در سر آن کوسه یک دان نهادیم  
بیاوش ازین شیوه سینه نهادیم  
بارب چه کله دمت بیکانه نهادیم

Handwritten marginal notes in the right margin, including a large stylized character resembling 'م' and other illegible script.





کرده ماندگان با بوسه  
کنج در استین کس نه  
موشمار حضور و دست غرور  
ش بهخت اگر کرشمه کند  
ش و سدا رخ را بر لب  
کو خنبت شمار صحت ما  
ش به منظور واقفت که ما  
و نمنار از خوان کفن سازم  
رنگ تر و بدیش ما نمود  
وام حافظه که باز دستند

ما دستمان ملک صبحکرم  
جام کستی ما و خاک رسیم  
بحر توحید و خشم و کهنیم  
ماش آینه رخ جویم  
ما کجمان افسرد کلمیم  
که تو در خواب می دیده بهیم  
روی صحت بد کجا که نهیم  
دوستمان قضای فتح و بیم  
شیر سر ختم و افعی سپیم  
کرده اعتراف ما کو اسیم

در زمان خانه خمرت صنعی خوشم  
عاشق و زدم سنجاره با دارمند

کز سر زلف احسن لعل در شن دارم  
ابن همه سبط ایران حور در شوم دارم



نقل شوگرین و می بخش دارم	گر بکاشت نه زندان قدیمی خامی زد
من باه سحر زلف شویش ام	گر تو زین دست مرا میسه سما داری
من رخ زرد و بنفشه بخش دارم	و خوشن چهره کش مد خط زنگاری دوست
چنگها مانول محسود کوش دارم	ناوک غره سلو زره زلف که من
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم	حافظا چون چشم شاد می جهان گذر است

دل فدای او شد و جان پرستم	در دم از بار دست درمان نیزم
بار ما این دارد و آن پرستم	این که مسکوندان بهتر حسن
گفتش سید او همان پرستم	سرد و غلام کفر و غرور روی اوست
گفته خواهد شد بستان پرستم	و استان در برده مسکوم ولی
کنند در ایام حسین پرستم	چون سه آمد و ولت شسته حاصل
کند زو ایام حسین پرستم	اشمادی نیت بر کار جهان
خدا در بگفت و پیمان پرستم	بدا و اگو بقصد جان ما

شاش از قاضی شریعی یار  
زین جهان کنه ماسم گذرم  
خون مان رکس سنانه بخت  
حکمت اند که حافظ عاشق است

ملکه از مرغوبی سلطان برشم  
چون که اگذاشت سلطان برشم  
ان سر زلف پریشان برشم  
وصف ملک سلیمان برشم

گردت و بد و جسم زلفین تو نام  
زلف تو مرا اثر درازت و بی قیمت  
پر وانه زلفت بد و ای شمع که از  
اندک که سیک خنده و دم جان جوهر  
چون نیست نازی من الوده ماز  
در سجد و نیانه خیالت اگر آمد  
گر خلوت تاراشی از رخ بغروری  
نخود بود و عاشق کار درین راه

چون کوی چه سر تا که کجکان تو نام  
در دست سر سوی از ان عمر درازم  
از انش دل شش تو چون شمع گذارم  
سنان تو خوانم که گذارند کارم  
در سبک و زمان کم نشو و سوز و کدرا  
محراب کجا کچه زده و اردوی تو نام  
چون صبح بر افق جهان بر خیزم  
کر سر برود و سر سودای ایازم



حافظ غم دل که گویم که درین راه

حسرت جام نشاید که بود محرم زدم

مانی بخانست دل از دست دادیم  
باری کمان ملاست کشیده اند  
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده  
سرخان ز تو به ما که دل شد  
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه  
جون لاله می کردی در میان کار  
گفتی که حافظ این همه کس خیال

سمر از عشق و تمنفس جام ما دادیم  
تا کار خود ز ابروی جهان کشیدیم  
مان شقایق که با داغ زاده ایم  
کو با ده صاف کن که بعد است  
کانه صاف میدیم وز راه او قیام  
این داغ من که در دل و لرن بهام  
نقش خط خجوان که مان لوح

پیشن خاک بای تو صدر و نهادیم  
نهادیم ما که گران ز دل ضعیف  
عاق و رواق در شیشه فال و قیاس

روی را می خلقی به کجوه خف دادیم  
بکار و ما رسته سیم که نهادیم  
در راه جانم ساقی هر و نهادیم

حسرت  
جام  
نشاید  
که  
بود  
محرم  
زدم

ما ملک عاقبت را بیکر گرفتیم  
فی زلف کیشش سر سودانی از خاک  
در گوشه امید چون نظاره گانه  
تا بحر حشم با رخ مازی کند که ماه  
هم جان بدان دور کس حاد و پشیم  
غمی گذشت نامه امید استار قی  
فرما ساز می که در چشم امید بود  
کوند حافظ دل کشته است کجاست

ما تحت سلطنت ساز و نهاد و ایم  
مخون نخته رسد زانو نهاد و ایم  
خشم طلب بدان جسم ابرو نهاد و ایم  
بنیاد در کشته حاد و نهاد و ایم  
هم جان بدان دو سنبل بند و نهاد و ایم  
خشمی بدان دو گوشه آبرو نهاد و ایم  
بر گوشه های آن خشم ابرو نهاد و ایم  
در طغیانی آن خم کعبه نهاد و ایم

چرا نه در غمی ستم و ما خود باشم  
غم غمی و عیب چو بر می نامم  
ز جرم ما هم ایراد و وصال شوم  
چو کاغذ نه پیداست باری آن او

چرا نه خاک کف پای ما خود باشم  
نهر خورم و شهر ما خود باشم  
زندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه شش نگار خود باشم



همیشه من عاشقی و زندی بود  
ز بخت که آن خواب کار می سامان  
مگر که لطف ازل رهنمون شود و حافظ

وگر ایشم و شمول کار خود باشم  
گرم بود که زار و از خود باشم  
وگر نه تا به ابدت رسا ز خود باشم

و دیده دریا کنیم و رخت بصحرای کنیم  
از دل شکسته کار بر آیم  
خود را هم سفر فلک ما ده بد با سر  
بجز جام بدین بخت را و اتم فشانم  
مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا  
کنشند تباانی نه خوشید دعا  
حافظ گفته برایم چو بهوست و خطا

و نذرین کار و دل خوشی در با کنیم  
کاش از سر کسرا دم و جو کنیم  
عقد در بند کمر کشش و جوزا کنیم  
غافل خنک زین گنبد سنا کنیم  
سبکیم چمد که خود را مگر آنجا کنیم  
تا جو زلفت سر سو و از ده در کنیم  
من چو اخترت امر و ز بقا و کنیم

ز بخت که تو خود ز زیر بارم

که از ما لایب بدان شیرین بارم

نگار کبری

و کردم سر شدای برارم	کو خشم روی بر دم دست
که شب تا روز خشمی شمارم	ز خشم من به سر او ضایح کرد
که کرد او که ز روزگارم	بدین شکر آنی تو رسم لب جام
که کار آموزا سوی تارم	مکن عظیم چون خورون درین دست
که زور مردم از اسب دارم	من از بازوی خود دارم بی شکر
که آتش تنگت می گذارم	اگر کفم و عاقبتی مغر و نشان
بجای سنگ اگر گوهر برارم	تو از عالم سخا می بر گرفتارم
لطیف آن سری امید دارم	سر دارم جو حافظ است لیکن

و کردیم هم ز مدت پذیرم	نسیعم که زنده استن بگیرم
که من دست تاروت می برم	کان بروی ارا که فرین بر
بخشش که باشد و شکر	غم کنی که از بایم در آورد
که قیمتش بجز آن اسیرم	رای ای افتاب صبح امید



بفرايدم رساي سرفرايش	بکب جود جوانم کن که سرم
بکسوی خودم دوشش بکند	که از پای تو سر بر بخرم
بوراغی خسته تقوی حافوظ	که در انتش شودم در وی گرم

ترده وصل تو کوار سه جان خرم	طایر قدسم و از باغ جهان بخرم
بولای تو گزنده خوشم جوانی	از سر خواجگی و کون مکان بخرم
یاد زار بهادت رسان آرا	میشتر آنکه جو کردی زمین بخرم
بر سر تربت من ای و طشتش	تا به دست زلفه رقص کنان بخرم
خردنای ایست شیر چهر کات	که جو حافظ ز سر جان جهان بخرم
که چه برم نوشی است در انوشم کم	که سحر که ز کفار تو جوان بخرم

دختر ابات معان که گذرافتدم	حاصل خرقه بسی دهد وان در بام
حقه تو به که ام و ز جویانم زبم	خازن مسکده فردا بخند در بام

سرودای تو در دیده ماندی  
برخ سان از قفس خاک سواستی  
دور وانه دهد دست فراغ بان  
بچشم کنه راز روده کاظم  
صحت جور خوانم که بود عن قصور  
با جرای دل خون کشه کوم کس  
کرده موی سری رین عاوطا با

چشم تو این اگر فاش کردی زارم  
هوای که کوه کف دست به نام  
جز بدان عارض شمع نبود پروازم  
با حوق کفنی خوب ترک بنوارم  
با خیال تو اگر ما در کجا دارم  
ز آنکه با نبع غمت نیت کس و دم زارم  
میجود رفت همه ز در قدحمت اندازم

افسر سلطان کل سدا شد از طرف  
سجای خوشی تو بنی شست و  
تا اید بنور ما د این خانه کز خاک درش  
خاتم جرم ز شارت و سخن حاجت  
نوکت بود و بسنگ منع عالم کمر او

مقدش بار ببارک تا در سرو ستم  
تا نشید بر کسی اکنون بجای خوشتم  
مرفس با موی رحمت می دزد با جسم  
کاظم گرد از و کوتاه دست اثرش  
در همه سها همشداستان سخن



بعد این شکفت اگر با نکت عاقبت  
 گوته که آن نظار چشم بسکیده  
 صورت با عقل کردم کفایت حافظان  
 حیا را ملک اب اسر نمبر تست

خبر و از صحرای ایرج نامت شکستین  
 بر شکر طرف کلاه رقع از رخ گلین  
 ساق قیامی و بقول مستشار موش  
 تو درخت عدل بشان سرخ بدخو مان

بلایند شوه که سر و ناز من  
 دیدی و لاکه خسر سر و زهد علم  
 کفتم بدلی زرق پوشم نشان عشق  
 مستت بار یا خسر نشان نیک  
 یارب کی ان صابوز و کرتیم او  
 نقشی بر آب منم از کرده حالیا  
 منم از خرابی ایمان که سر د  
 بر خود چو شمع خده زمان که نیکم

کو تا و کرد نصه زهد بود از من  
 با نیک کرد و دید معوقه بد من  
 غار و دشت و چمن کرد از من  
 ذکرش خمر ساقی مشکین نواز من  
 کرد و نماند گزشت کار ساز من  
 نمانی شود قسم من بوقت حجاز من  
 محراب بروی او حضور من  
 تا ما نوسنگدل چه شود روز ساز من

زاد حوزان تا ز تو کاری نمیزد و  
خاطر ز خصم سوخت که حاشا بی صفا

هم سستی شانه و سوز و سوزد من  
با دستان و دست پرور و سخن که آرزین

خون تو خاک ریش دامن معانه من  
روی کفن هر کس منماید سحر کل  
خیم خود را کفم خاگردان برش من  
او بچشم شده دامن لبش تا خون  
که چو غش من بر دم بچشم خند و خورشید  
در خور فدا دم سخی جان بر آید غش  
خیم کن حافظ که گزین دست استند و عشق

و در کوه دل کردان رو کرد و اندر من  
و در کوه مایه گوشت ن باز پوشانده من  
گفت بچوای که تا جوی خون را ندان من  
کام تمام از دوا و دستاند از من  
در بر خم خاطر نازک بر جانده من از  
لسک کاشتهای شیرین ز می اندر من  
عشق در هر گوشه افتاده خواند از من

بهر هفت لاله نظای بهتر از من

منعین بر صف ندان نظری بهتر از من  
در حق من لبست این لطف که میفرماید

رو در مسکه میکند گزری بهتر از من  
سخن خویشت ولیکم قدری بهتر از من



تو بدین نکته نظرمانظری بهتر ازین	انکه فکرش کوزار کار جهان کشاید
ما در دهر هزار و دیگری بهتر ازین	دل بدان رود که راجی حکیم کردیم
بروای خواه عاقل بهتر بهتر ازین	نایب کوفت که سر غم نه در دار عشق
بشنوای جانکه گوید و اگر بهتر ازین	من چه گویم که قرح که دولت ساقی نوش
که درین باغ نیشی غری بهتر ازین	کلاک حافظ گریز نموده بنایست بچین

خلاف در میان حال ایمان من	شراب لعل کش و روی هم پیمان من
وماغ که که کدبان و چشمه چنان من	زیر و لوقی بلع کند هساوار من
در از دستی این گوید استخوان من	بخیر من و جهان فرود می آرد من
ساز اهل دل از زمانه زمان من	کره و ابروی سنگین می کشاید باز
و فاد صحت ماران و منستان من	حدیث عهد محبت ز کس نمیشود من
ضمیر غایت اندیش منستان من	اسر عشق شدیم چاره خلاصی نیست
صحنای نیت کانک با را همین	نبار خاطر حافظ بر و صیقل عشق

# بسم الله الرحمن الرحيم

ص ص ۱۱۵

رخ از زندان می سامان موشان	خدا را کم نشین خسته تو نشان
خوشا وقت بقای میفر و نشان	درین خرقه بسی آلوده کیست
که صافی با چشم در تو نشان	درین صوفی پشان درونی دیدم
که انبهای شتی ولی تو نشان	تو نمازک طبعی طاقت ندارد
صلح خون دل بر لقا خسته نشان	پیمان و زحمن این سالوسیان پند
چو بوشم داده رنهم منوشان	چو ستم کرده ستور منوشان
که وار و سینه خون و یک چشمان	ز اول کرمی حافظ رح زباش

ص ص ۱۱۶

منم که دیده نیا لوداهم میدیدن	منم که نده شهرم عشق و رزیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن	خیال رستی از آن نقش خود بر آیدم
که سر بخت ما کافر است از بخندن	و فاکتیم و ولایت کشم و خوش باشم
خواست جام می گفت راز تو نشین	بر سر سکه بگفتم که حدت راه گشت



مرا در تماشای خلق عالم صحت  
رحمت سر زلف تو دالقم در نی  
ز خط یاریا نوز مهر بارح جو  
غمان بیکده جوایم یافت ز مجلس  
مبوس لب شوقی و خام می حان

دست مردم چشم از رخ تو کل حد  
کشش چو نمود از نسو سو و گویند  
که کرد عارض جوان شوست کرد  
که و خط فی عدلان و حب است شعد  
که دست زهد فروشان خطا بسید

### صوبه کربلا

باربان ابوی حسن را سخن باربان  
بخت زمرده مار به نسبی در بار  
ماه خورشید منزل چو به ام نور شدند  
سنگ گل گشت یقین از ار کریم  
دیدم این طایر مسموم که بر دوش  
سخن نیست که مانی تو نحو ایسم حیات  
اگر بودی طیش دیده حافظ یاد

ان بقی سرور وان را سخن باربان  
یعنی آن جان زین زخمه به من باربان  
یارم روی مرا از منم باربان  
یاربان که کب مسمون منم باربان  
میش غمنا سخن ز رخ زغن باربان  
شنوای یک جگر گیر و سخن باربان  
مرا دوش ز سر بی بوطن ناز باربان

وانی که صحت دولت دیدار ما رو  
از جان طبع بریدن همان بود و بکنی  
خواهم شدن بستان چون شعله باد <sup>لشک</sup>  
که چون بسم با گلزار زلف کفش  
بوسیدن لب ما را دل ز بس بگذارد  
فرصت شمار صحبت گران دور از پل  
کوی رفت حافظ از ما پیش منصور

در کوی او کدای از سر روی کردی  
از دوستان جانگی شکل بود برین  
دانی بیک باغی سانی در پستان  
که سر عقاب ز می از میدان شنیدن  
کاخ خرمون کردی از دست لب گزین  
چون بگذرم و کمرشوان هم رسدن  
بارب ما دوش آورد دروش بر و

نما چشم و دندان خمر و شرین مینان  
ست بگذشت ز نظر برین کسین انداخت  
نمای از رسم و زرت کینه نهی خواهد  
نده من شود بر خود ز همه رسم سان

که بر کمان شکنند قلب همه صف شکنان  
گفت کای چشم و چراغ همه شمشیر سخنان  
کمتر از ذره رحمت شود مهر بورز  
تا بخورد که خورد شد رسی سپهر زبان



رحمان کجی کن در قدحی می داری  
پیر روی وی کش من اگر روانش چون  
با صد و دل لاله حسه مسکفتم  
دامن دست است از روز و سخن  
گفت حافظ من و تجسم من می آید

تساوی زمره سمنان خور و ناز کن  
گفت بر من کن از محبت پیمان شکنان  
که نهد آن که نهد این همه خون کفنان  
راه نرود آن راه و امین کند از نمان  
از می فعل حکایت کن در شیرین و نمان

کله کر از سبیل مشکین نقاب کن  
بختا بشو به ز کس از خواب نشو  
سپندان عرق زهره و طلاق باغ را  
ایام کل جوهر ریش تاب کرد  
بودی نغمه شنو و زلف کار که  
تجوج حجاب دیده برود قیام کشت  
را تا که رسم عادت عاریستی

بسی که رخ بوشن و جفا فی خواب کن  
و از شک چشم ز کس رضا بخواب کن  
چون شیشه ای دیده مار کلاب کن  
ساقی بد و در باد و کلون شناس کن  
بگر بزرگ لاله و شسته مژگان کن  
دین خانه را قیاس اساسی از حجاب  
ما و نمان قدح کش و با اعتبار کن

حافظ وصال مطبلد از ره دعا

بارت عای خسته دلان مستجاب کن

حافظ وصال مطبلد از ره دعا

حافظ وصال مطبلد از ره دعا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود

تا به سیم که سر انجام چه خواهد بود

غم دل حید توان خورد که ایام نماند

که نه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

مسخ کرم چه صله را که غم خود خوار که برود

رحم انکس که نهد دام چه خواهد بود

باده خور غم نخور و نهد تقلد شستو

اجتناب سخن عام چه خواهد بود

بهر میخانه می خواند معمای دوش

از خطا جام که فرجام چه خواهد بود

دست رنج تو همان به که شود ضریف کلام

و ای اخبر که سا کلام چه خواهد بود

بروم از ره دل حافظ مدق چنگ

تا به سیم ای من بدانم چه خواهد بود

صبحت ساقیما که قدح شراب کن

روز فلک در یک نزار و شتاب کن

ز این پیشتر که عالم فانی شود و خوب

نار از جام باده کلگون خسران کن

خوشبختی ز سانسو مشرق طلوع کرد

کو بر غیش مطبلد ترک خواب کن



ز نهار که سر ما شراب کن	روز می که هیچ از گل با کوز با کند
با حکام باد و کلون شتاب کن	و خمر و زهد و توبه و طاعت مستم
رخسرو روی خرم به کار صواب کن	کار صواب با دستت حافظا

که خاک کریان تا ما من	چو گل مردم سوخت جامه درین
چوستان جامه را بدر برین	فت را دید کل گوی که در باغ
دلی جازایان بر و آری	من از دستت گل برم جان
مکرده و سحر با دوست دشمن	نقول دشمنان گشتی از دوست
که شد سوز دلت بر خلی روشن	سارای شمع شک از خیم خون
بر آید سحر و دود از راه زن	مرد و کرمه ام از جگر سوز
که دارد در سر زلف تو مکن	دل مرا مکن در ایام سوز
بدین کار او در پی مکن	چو دل در زلف تو بست حافظا

صا صفة زهر ریاض

گر شمشکین و بازار با حویلی بشکن  
 باد و هوس و دستار عالمی  
 بزلف کوی که آینه سر کشی بگذار  
 پروان خرام و میر کوی خوبی از بس  
 با سوان نظای شیر انقباب کیم  
 چون طر ساسانو زلف نبل از دم  
 چون خدایب فصاحت فرود شدی

بغزه رونق بازار سام بشکن  
 کلاه کوشه ساس بر سر بشکن  
 بغزه گفت که قلب شکر می بشکن  
 سزای جور بده رونق بر بشکن  
 ماروان دو ما تو سس بر بشکن  
 تو قمش سزای غم من بشکن  
 تو قدر او بخش نفس من در بشکن

میوزم از فراق که از ملا کردی  
 به جلو میساید بر سر خنک کردی  
 لغای نقل و دوش ز سر و جام سرت  
 مرغول را بر نشان یعنی بر سمن  
 دوران بخت غم بر عارضت نرسد

سحر آن لای شیدا رب ملا کردی  
 با او سرور آید رخس با کردی  
 بر سر کلاه بشکن در بر کمر کردی  
 کرد چمن بخوری همچون صندل کردی  
 بارت پشتت بر عارضت نرسد



حافظ از خود و میان بخت بر ایمنی دست  
گرفت و صالی حکم قضا کرد

در بان نکرده مسکن خیر بیان	خدا مکه کعبه غم با طیبیان
کوشم مادت از خند بیان	ان عمل که مردم در دست خیار
شوان نهفتن در از طیبیان	درد بیان با یاد کفیم
چشم مجمان روی حسیبان	یار با مان ده با یار رسم
یار بسا و اکام قسبان	در ج محبت بر هر خود نیست
تا خند باشم از بی حسیبان	ای نعم خسر بر خوان وصلت
کرمی شنیدی پیدا نسیان	حافظ مکنی ششدهای کبستی

خالی خط تو مگر لطف و مدار حسن	ای رومه منظر نو نو بهار حسن
در زلف بقره تو پیدا قرار حسن	در چشم رخسار تو نهان فنون حسن
سروی بخاست چون قدت از جوین حسن	بسی صافت بچو تو از برج سکوئی حسن

خرم شد از راحت تو عهد دلبری  
از دام لطف وانه خال تو در همان  
دایم ز طبع لطف فلک در میان جان  
که دولت نرفته از آن تاز و رست  
حافظ طبع برید که غنچه نظیر تو

فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
مرغ دلی نماند گشته شکار حسن  
می رود در ناز ترا در کنار حسن  
کات حیات میخورد از حتمه سار حسن  
دیار نیست غیر رحمت در دمار حسن

ز در و او شنید نام منور کن  
بچشم و ابروی جانان سیده ام  
بگو بجای زین خبث که خاک این مجلس  
حجاب دیده او را کشد شعاعی جان  
طبع بقدر وصال تو دست مار شد  
لب پاله یوسن کنی مستان ده  
چو شاه پان خم زیر دست حق تو اند

دماغ مجلس رو جانان معطر کن  
سایه دماشای طاقی بنظر کن  
تجفه بر سوی سر و دوس خود مجرب کن  
سپاه خرم که خوش شد را منور کن  
حوالتم بدان لعل توجو شکر کن  
بدن لطیفه دماغ خسر معطر کن  
گر شمع بر زمین و چه بر صنوبر کن



نجم

ستاره شب بجران نمی نشاند نور  
ازین مجوزده خسر قد تک در شکم  
فضول نفس حکایت بی کند ف  
و ک رفیق نصیحت کند که عشق تبار  
پس از ملازمت عشق و در رویان

بیام قصر را که حسی راغ برین  
سک کرشمه صوفی و شم قلمه کن  
تو کار خود به از دست می بساز کن  
ساله در شش که در مانع را بر کن  
ز کار با که کنی شتر حافظ از بر کن

نمده و کش مگویم حال آن در رویان  
عیب دل کردیم که در عشق در میان  
رفتند و در شصت صبارا بند بر کرد  
تا بدان آفتاب زد و لهر ما خا قلمند  
آنکه من از حبه جوی او ز خود در و دل  
حلقه اندر گوشه بجران مال در در  
از من شاه منصور ای فلک سر بر

عقل و حاضر الله ز بحر ان کلمه سن  
گفت چشم کبر ترک ان اموی سن  
با جوانان ره در جدیت مند و  
ای ملامت کو خدا را در روی ان  
کس ندیدت و زنده شد مثلش از هر  
ای نصیحت کو خدا را رحم ابر و بر سن  
بیزنی شمس سگر قوت باز و بر سن

ح

د

ص

ب

ب

ب

ای نور چشم من سخی منت کوشش کن  
پیران سخن رخساره کوه کفایت  
بروشند سلسله نهاد و دست عشق  
سپنج و خرقه لذت متی سخت  
در راه عشق و کوه اسیر من است  
بزرگ نوانه شد و ساز و طرب مانند  
ساقی که جامت از حی صافی نهی  
سرسر در قبا ی زرافشان بگذر

چون ساعت رست نوشتن نوش کن  
نان ای لیس که سیر شده می کشند  
خواهی که زلف مار کشی ترک موش کن  
نیت درین طلب عمل از مفروش کن  
مشدار کوشش دل به سام سر درش کن  
ای خنک ناله برکش ای قاف در بر کن  
حشم غمناکی من درد نوش کن  
یک بوسه نذر حافظ نشسته بوس کن

فانکه خواهد می در سر خسته چون  
ای پیرش آمد فانه خواند و  
ای طیب خسته روی زمان من

لب کجا که میدهد لعل لب خسته  
کونفشی که روح را بیکه از پیش رو  
کز دم و دود در سینه ام بار



<p>تجویم نمید و اکتس هموار است        حبه از آن دو قسم توفیق شده بود        نبض مرا که میزد پیش از زندگی        شده از حبه سرد و من طلب بر زبان        ترک طلب کو یا نسخه بهتر هم بخوان</p>	<p>کریمه هم نه استخوان کرد ز مهر کرم و دانت        جان و دلم در حال تو مست از این وطن        باز نشان حاتم زاب و دو دین و سین        اکه بدام شدیم از می شن و اذیت        حافظ از اب زندگی شعر تو و او شترتم</p>
---	--

<p>تبا دی رخ گل رخ هم ز دل بر کن        برستی طلب از او کی رسد و چین        سکنج کبیدی سنبل نگر بر روی زمین        برای نقد کل آمد بر و ن قلبه در        بعد دل و دین می رود و حسن        بقول حافظ و فتوی صاحب فن</p>	<p>بهار دکل طلب اکر گشت تو به بسکن        طریق صدق بیاموز از اب صاحبی و        ز دست بر و صبا کرد کل کلاه بگرد        صغیر مثل شوریده و نفیر منرار        غر و من شخم بر زاید و تنم خوش        حدیث قصه خوبان و جامه موده</p>
--	---

ای قناب سینه دار حال تو  
صحن سرامی دیده شستم بی سوز  
مطبوع تر نقش تو صورت  
وز اوج ناز و نغمی ای با حسن  
این نقطه سابه که آمد در نور  
بیش نخت باز در هم نسیبت کمان  
تا همسان ز صفت کوشان شود  
در این نقش ای دل غمگین حکونه  
بر خوست بوی گل ز درستی دور  
درش خواجده عرض که لایق خاتم  
حافظ درین کند سر کسان

مسک سیه و مجره گردان خال تو  
کین گوشه نیت در خور خیل خیال تو  
طغرائی پس بروی مشکین مال تو  
بار لب مباد و بقامت زوال تو  
عکسیت در حدیقه پیش ز خال تو  
کوثر و زرقم همچون دصال تو  
کو گوشه زار بروی همچون حلال تو  
کاشفته کف و صبا شرح حال تو  
ای تو بکار و مارخ فسر خنده فال تو  
شرح نیاز مندی خود با طالع تو  
سودای کین نمبر که نباشد جمال تو

بیک  
ای قناب سینه دار ما کج

احوال کل بر ما کجستان سر کج

۱۰۰



با حرمان جلوت انهم غم نخور  
 و لمانز دام طره چو بر خاک می نشاند  
 کرد و مکت بران در اولت گذر بود  
 هر کس که گفت خاک در دست  
 مرغ چمن بویه من دوش میکسرت  
 ان می که بسودل صوفی لغوه برد  
 صوفی که منع باز خدایات میکند  
 برسم چونمزدان سر زلفش مشکباز  
 بر این فقیر نامه این جتشم نخوان  
 جان بر دست فضا ارباب معرفت  
 حافظ کت بمجلس اورا بسد  
 در راه عشق فرق نشی و فقرت

با یار شناسنی آشنا بگو  
 با ان غریب با چه که گشت از مو با گو  
 بعد از ادای خدمت و عرض شناس بگو  
 که این سخن معانده در رو با بگو  
 ای پادشاه حسن سخن با که انگو  
 که در قبح کرشمه کند سافی با بگو  
 که در حضور سپهر من این با چرا گو  
 با ما چه داشت بر سر خود این صبا گو  
 با این که احکایت آن داشته گو  
 رزمی بر دوش حس صیث صبا گو  
 می نوش و شرک رزق ز بهر خدا گو  
 آخر تو افقی چه که گشت ای صبا گو

زین نیش سید هر طره مشکای تو  
ای گل خوش نسیم من گل خوش  
خوفه زهد و جام می کرده خورتم  
من که مول کشتی از نفس فرستگان  
هر خست سهرت من خاک درت  
دلی که ای عشق را کج بود در استن  
شاه نشین ختم من کج که خت  
خوش خست غارت خاصه که در

برده شخمسید و خنده و کشتی  
کز سر صدق میکند شب سیمه شای  
این همه نقش میزنم از حتمت  
قال مقال عاقلی مشکه از را  
عشق تو سر نوشت من راحت من  
زود سلطت رسد مر که بود کدا  
جای غاست شاه من می تو ساد  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن را

خط خنار بار که کبرفت ماه ازو  
ابردی دوست گوشه حجاب دوست  
ای حرمه نوش مجلس هم سینه  
سلطان غم مرا آنچه تواند که بگوین

خوش حلقه است لیک در نیت  
انجام مال چه در حاجت نخواه ازو  
کامینه است جام جهان من که ازو  
من برده ام سیاه و فسر و شان شاه



کرد از اهل صومعه ام کرد می برست  
 ساقی پیرای می بره افتاب و  
 ای بر روزنامه اعمال بافتن  
 ایادین خیال که دارد کدای سر  
 صوفی مریکه در پرواز طریقی  
 حافظ که ساز مجلس عشاق را کرد

این دیده من که نامه مانند سیاه از  
 کور فسر و ز شعله صبحگاه از  
 بنوان بگرسترد حرف کنای از  
 ایابو که ما کند ماوش از  
 این دو دین که نامه من سیاه از  
 خالی سواد و صد این بر نگاه از

ای خوشنمای ما و حسن خاک راه تو  
 خونم بخور که سیح ملک با چنین حال  
 آرام خواب خلق جهان از سبب تو  
 با مرستار و سرو کار است شرم  
 باران تمشش همه از بیم حد است  
 فقط طمع منور ز غنایت که عاقبت

خورشید سوره بر و در طرف کلا تو  
 از دل بنایدش که توب کنای تو  
 زان شد کنای دیده و دل کبره گاه  
 از حسرت فروخ روح سپیده ماه تو  
 هم و استانه دولت نیاه تو  
 آتش ز بند خمر من غم آه تو

کفتار و سگ سگ های تماشای ماه  
 عزت ما و لم یفغان لطف است  
 مغر و شکر خط عقل بند دوی زلف  
 تخم وفا و مهر درین کشته زار  
 ساقی سار با ده و دماخت کمو  
 شکل بلال سر سر به مد پنهان  
 حافظ تمام سر معان با سرین قاسم

معنی

از ما ابروان منت شرم ما دور  
 خافل ز خط جانب باران خود مشو  
 کاجا هزار نافه مشکین نسیم جو  
 انکه عیان شود که رسد موسم دور  
 از سر اخر آن کس سال ماه نو  
 از افسر سبک و فکاهه زو  
 در سر حدیث حق بر دوزان و شنو

بجان سر خوات و حق نعمت او  
 نبت اگر چه نه جای کلاه کار است  
 بر آستانه میخانه که سر بی می  
 بیار با ده که دو ششم سر و شکر عالم

که نبت بر سر حسن سر موای حد  
 سار با ده که مستظهر هم نبت او  
 نزن نیای که معلوم نبت نبت او  
 نوید و او که غایت فیض حمد او

در کتب

در کتب



کمی چشم تجارت نگاه در من است  
 نمکنید دل مایل زهد و نوبه و  
 صد فرین خدا بر مای ان طوفان  
 مدام حسرتیه حافظ بنام او در کرده

که فیت صحبت زهد میقت او  
 تمام خواه کوشم فرو دولت او  
 که ز و بخیر من اکتفا صحبت او  
 مگر خاک خسران است دولت او

وصال در خسر جاودان به  
 شمشیرم زرد و با کس نکفتم  
 خدار از طیب من نپرسید  
 شکی میگفت ختم کس بدست  
 سخن اندر دمان دوست گوهر  
 ولیکن گفته حافظ از ان به  
 بخندم و غوث ای زاهد مغرما  
 کلی کان پمال سر و ما گشت

خداوند امیران و کهن به  
 که راز دوست از دشمن نهان  
 که خسر کی شود ان مانوان به  
 زمره دارد کوشم در جهان به  
 ولا دایم که ای کوی او باش  
 خشم آنکه دولت جاودان  
 که این حسین زنج زان بوسه  
 بود خاکش ز خون ارغوان به

بلخ بند کے مروں برین در  
جوانا سیراب از بند سیران

کمان اور ملک جاو دان بہ  
کہ راہی سیراب بخت جوان بہ

دوش زخم در سکہ خوار بود  
اما خوش کمان مغمہ مادہ خوش  
شت دشوی کن انکو خیرات خام  
ہواق لب شریسیران خند کنی  
بطهارت کدزان منزل سری و کن  
اشنایان رخش و درین کج خمشق  
یاک صوفی شود از جا طبعت بدرا  
کفتم ای جان جهان و فقر غیب  
کفتم حافظ نغمہ سیران معر

خو قہ تر دامن و سجادہ شراب الود  
کفت سیدار شوی سیران خوار بود  
ما کرد و از تو این و خیرات خام  
جو مر روح ساقوت مذاب الود  
حلفت شب چو تیر فستاب الود  
عرقہ کردند و مکر و مذاب الود  
کہ صفای مذہب از آب الود  
کر شو و فصل بہار از جناب الود  
آہ ازین لطف با انواع شتاب الود





امین تقوی مانسره دانیم  
من زنده عاشق انگاه توبه  
باشیخ و واعظ کمر شناسیم  
عکسی زر و بت برمانقا و  
البصره و العمر فانی  
عشق خست برد از یاد حافظ

لسکین چه چاره با نخت کراه  
استغفر الله استغفر الله  
یا جام ماده ناقصه کوتاه  
منه رود یا آه از دولت آه  
یالت شعری خیم القاه  
وروشانه در پس سحر گاه

خمدت و موسم کل ساقی ساز  
زین زهد و ماسای بجز فحاشی  
واعظ که دی نصیحت میگرد عشق ترا  
این کیده و زور در کمر کلر اغنیمی  
کل رفت ای سر بغان غافل حیرا  
در مجلس صوحی دانی به خوشن

مکام کل که دیدت می می معراج  
ساقی به بشر افی دل شوکشاد  
امروز دیدش زنت تقوی سواد  
کر عشقی طرب کجا با ساقیان  
می با کشد و در و تنگی فی یا جام  
سکس غدار ساقی در جام می نشاد



مجلد ۱۳۷

مطب چو پرده سازدش بدگرگوا

از طر شحراب فضا در زرم شاد

چرخ روی تراشع روز زانو  
خسره که قید محاسن حق میفرمود  
برده جان بصبا داد شمع بر  
سوی رلف نو کر جان ما در رفت  
بش رخ زیمای و کان شنید  
من غریب صحرای زمانه تمام شد  
چه جملها که بر اینچنین بود و شدت  
مرا بد و رلف و دست مرث میاید  
حدیث مدرسه و خالقه مگوی که با

مرا ز حال تو با حال خویش مرو  
بوی خلقه رلف تو گشت دیوانه  
راشع روی تو اش چون سوز  
مرا از جان کرامی فدای جان ما  
بغیر حال سیماش که دیدنی در آن  
کار خوش خود دیدم دست کمان  
فنون ما بر گشته است افغان  
که بر زمان نهرم حسرت است برو  
فتا و بر سر حافظه امای میخانه

سحر کابان که مخور کسانه

گرفته بود و سنگت خفانه

نهادم عقل را و نوشته از می  
کار میسر و ششم خود داد  
ز ساقی گمان ابروشندم  
ز بندی زان میان طبعم گمرا  
برو این دام بر سرش و گمرا  
شده است ساقی مده است  
بد کشتی می خورش برانم  
که بنده و طرف اصل از حسن است  
سر حالت از یگانگی نوی نوی  
وجود ما معانیت ما فوط

ز ملک ستیسی کردم روانه  
که امکن شتم از مکر زمانه  
که از تیر ملامت داشت نه  
اگر خود در آیه برستی در میان  
که عتقا را لذت است میان  
خیال آب و گل در ره بهانه  
ازین در مای ناپ اکرانه  
که با خود عشق باز و جاودانه  
که حسرت تو نیست اسیر و گمان  
که تحقیق قولت زوف

از خون دل نوشتم زود  
دارم من از فراق تو در وید

از فی اینه و هر من بحر القیامه  
لبس الدموع شقی بل لعل العلامه



صدقات آموزم کویه وفا کرد  
 رسیدم از صبی برال دوست کفایت  
 در دنیا دارانیا جنب بر او  
 کانیست فی صری تطهر من اللہ  
 سی تروق منه کاسا من الکریم  
 حافظ چو طالب لب جمالی جان شیرین

من حرب المحرب خلت به العدا  
 فی قراب عداک فی بعد ما ندیم  
 والندما دارانیا جنب بر او  
 کانیست فی صری تطهر من اللہ  
 سی تروق منه کاسا من الکریم

از من جدا شو که تو ام نور دیده ام  
 از دامن تو دست بردار تا نشان  
 از حشم زخم خلق تمبادت که زار کنی  
 منع من کنی از شق دی مفسنی ز زمان  
 ان سمر زشش که کرد ترا خفا

ارام جان و دوستی قلب رسید  
 پر امن صبور ایشان در دیده  
 در اولبری بغایت خوبی رسید  
 بعد و در دست که نو اوران پذیر  
 پیش از کلام خویش ما کر کتید

ای از فرسوخ ز روپ او  
 روشن چشم تبت چشم جهان

روشن چشم تبت چشم جهان

تجربون تو ما نرسنی نریجا لطافت  
برقصد خون عاشق ابرود و دم خوش  
ناکی کبوتر دل باشد چو مرغ پستل  
از سوز سینه مردم دو دو دم بر باد  
که دست من کبکری با خواهد باز گویم

کئی نشان نداده از دنیا فرسوده  
گاه این کمن گشت ده گاه این گمان  
از خم تر جرحت در خاک و خون  
خون شو و خند ما شم در آتش رسیده  
که عاشقان مسکین دل برده و در

خندانم مغرب شامه و لخواه  
دلیل راه شوای طار خسته لقا  
سایه بین تن زارم که تفرق خون دوست  
نمک که می نوشتم بیگانه می خجالت  
زد و ستان نواخت در طرقت  
یعنی روی لور در که از همان دم  
ده خاطر مارک ملامت و شرم

که در هوای تو رخوست ما یاد گاه  
که دیده آید شد از شوق خاک در گاه  
ملان زار کنار شفق کشند گناه  
مگر تو عفو کنی نوزد جلیت خدر گناه  
سیده دم که هوا خاک رود شکار سینه  
ز زرتیم از بدسرخ گل بجای میبیه  
که حافظ تو خود این جمله گفت ربه الله



ناکهار و در آمد خسته یعنی  
 زلف و دست صبا کوشش یعنی  
 شاه خوبانی و منظور کدایان شده  
 مرس از هر دو هر یویشی متعول  
 سخت در نزدان گفت که مرسان  
 چون سر زلف خود اول تو بدستم  
 حافظ در دل شکست به فرود آمد

ست از خانه رونق ما خسته یعنی  
 بختن با همه در ساخته یعنی  
 قدر این هر سه شناخته یعنی  
 عاقبت با همه کج باخته یعنی  
 در میان سینه کما باخته یعنی  
 باز در پاس در انداخته یعنی  
 خانه از غیر پر داخته یعنی

دامن کشان می شد در شرب کشنده  
 از تاب عمارتش انش بر کرد خوی  
 یقوت جانم از لطف او آید  
 آن بعل و کشش من آن خنده دل

صد ماهه روز ز کشش جفت در  
 خون قطره های شبنم ز برک گل حکیده  
 شمشاد خوشش در زار و زوری  
 وان رفتن خوشش من وان کالم

لفظی فصیح شیرین قد بلند چاک  
 آن اموی سینه چشم اروام ما برد  
 ز بهار ما توانی این نظر مبار  
 مانی کشم خنایت از چشم و لطف  
 پس سگر باز گویم از بندگی خواه  
 که خاطر شرفست در بنده شد حافظ

روی لطف دلکش خمی خوش کشید  
 ببارب چه عار به سازم ما این دل  
 دنیا و فانی از ای بار بر کنزیده  
 روزی که شد کن ای زود مرد  
 که او فندم دستم آن میوه رسید  
 باز که تو بر کردم از کعبه شنید

بخشم کرده ام بروی ما که سما  
 ز ما م دل کسی داد با ما من در  
 سیرم ز دست شد چشم از نظر  
 امیدست که منور شفا ز من  
 مگر دست دل تشنجه خوانم ز  
 بروز واقعه بوت زهر و کند

خالی سپرد قدی نقش لبه ام  
 که نیشش کس از ما بخت پرور  
 در انتظار بر سر چشم محبت از اسی  
 از این کجا نگره از و رسد بطور  
 ساسا که کنایه می کند غایتی  
 که برودیم در اینج بنده لایحه



در اینه که خوبان رع

۱۲۸  
۱۶۵

در آن مقام که خوبان ز نظر مع  
وصال و محرمه باشد رضای او و  
مرا که از رخ او ماه در شست  
در از رشوقی بر ازند ما بهمان به

عجب دار سر او فتاد در مای  
که حیف باشد او غمرا و کما  
کجا بود و نفع و نفع شماره مال  
اگر سینه حافظ رسد در مای

در همه در معان نیت چون سید  
دل که آینه شامست بخاری دارد  
کرده ام تو به بدست ضم باد و فرو  
خوبی بسته ام از و د و د م که  
سخن شیر کوبان من معوقه است  
کشتی با ده سیاه که مرا در رخ دو  
سز این نخته مگر شمع در از و بر ما  
رکس از لاف از او چشم میج

خرقه جای کرد و ما و و و در خا  
از خدا مسئله صحت روشن را  
که در کرمی نخورم فی روح نرم را  
در کما رم فشانند سینه مال  
کز وی عام منم نیت کس پروا  
کشت مر کوشه چشم از غم دل دریا  
وزیر پروانه ندارد و سخن بر و  
ز و داخل نظر از وی با نماند

این خدمت همه خوش آمد که سحر که میگفت  
که مسلمانان از دست که حافظ دارد

روزی که با داف فی قریب  
او را که از پی امر روز بود فرستاد

ای دل که از آن چار خندان بد را  
شد ار که کرد سوسه خف کند پیش  
شاید که با بی فلکت دست بگیرد  
جان میدهم از دولت و مدار تو  
خندان جو سباز تو کارم دم  
در شب سحر نو جانم لب آمد  
بز خاک در دستم از دیده دو  
در خانه ششم خند شیمی و ملا  
حافظ مکن اندیشه که ان یوسف

مرحله که روی زود دشمن بد را  
او صفت از روضه رضوان بد را  
گرفته لب از حتم بد را  
که غنچه جو گل خرم و خندان بد را  
باشد که جو خورشید در خان بد را  
وقت که همچون نهان بد را  
ناید تو که تو چون سر و فرمان بد را  
وقتی که از دولت سلطان بد را  
باز اید و آن کلبه رخسار بد را



بوگر رلبانی هوس نشینی  
 بجای که قلمی بنده بگریزد او  
 ادب و شرم را خسر مره بیان  
 صبر بر جور وقت حکم که نغم  
 نجیب ز لطف نوای گل که نشینی با  
 که امانت سلامت یرم با کفایت  
 سخن بی غرض از بنده مجلس شو  
 پارسانی چو تو پاکیزه دل آن نهاد  
 چشم آید که خدای تبار  
 شیشه بازی سرگرم گزای ارحم  
 سیل این اسگ روان همزدان  
 نو بدین دلبری و نماز که می شمع کل

وز نه مر قلم که قلمی همه از خود  
 که برین جگر و در سر کسی مگر نشینی  
 آنسین بر تو نشانیته صد چند  
 عاشق از انبوه چاره بجز سر کشی  
 غلطیا مصلحت وقت در آن می  
 سیدی سهل بود که نمودنی درستی  
 ای که منظور ز زرگان تحقیق بینی  
 بهتر است که با مردم پیشینی  
 که تو خوشتر مکل تازه تر از سریشی  
 که بدین نظر پیش نفسی نشینی  
 منع الطافه با مقصد غنی و پسینی  
 لایق بزکوه خواجه جلال الدینیشی

ظاهر





142  
بها

اللهم ارحم الراحمين

فداء قل اعوذ بربك

که در تپم از دست زهر رهای	بی صوفی افکن کج مفر و شند
که گوی بود دست خود است	رفیقان چندان خدمت میکنند
ز حد سر و شیموه دلربای	خود بس خمان کرده در حدت
نخواند ز سنگین دلان موسیقی	دل خسته من کوشش نمی هست
لایق است کینشم در کدای	هر ما که تو کنداری ای نفس طامع
ز غم صحبت بد جدای جدا	بیا بزمست که بیا می سعادت
چه دانی تو ای بنده کار خدا	کس حافظ از جو رکرد و ن شکایت

بکس صلا فقط از جو رکرد و ن شکایت چه حاجی تو ای بنده کار خدا

که حق صحبت دیرینه دار	سایه ما مورز اس گسند دار
خدا را گرمی دو شنده دار	نفس را و ظار عقدا ن رس
تو که خورشیده اعننه دار	و لیکن کی تا می رخ بر ندان
که ما مهر خدای گسند دار	بد زندان کوی ای شیخ بر شدار
تو دانی خسر نه شیمینه دار	می ترسے ز آه است گسندار

بسم الله الرحمن الرحیم

فیضت کوشش کن کنین درسی  
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

ارمان گوهر که در کف دستم دار  
بغایتی که اندر سینه دار

کمالیت که ما را کمران میدار  
کوه سیم رضای منت باشد  
تا صبا بر کل و طبل و ورق حسن بوی خوش  
ساعتی که که شوی شوی از ناز کار  
گرچه زنده می و خرابی گشت

سند کاغذ به بوضع و کمران میدار  
از چنین غایت صاحب نظران میدار  
تیمه را نغز زلفان جانیه و دران میدار  
دست در خون دل بر سران میدار  
غار فی کف که تونده بران میدار  
سر سپهر برین دلخسته کمران میدار  
چشم سپهر غیب از پنهان میدار  
که من سوخته جانم تو بران میدار  
تیمه شکر حقه حال و کمران میدار  
تو نمنا ز گل کوزه و کمران میدار

ای که در دهنی طبع طبعی درونی  
دل و بن رفتی لی است می خرم  
نه کل از دست رفت نه طبل  
کوهر جام جم از کار جهان و کمر



کلمه سم در این کتاب

د

اقطاع و زهر برب ۱۹۳  
ملک لدا لدا

۱۳۱

کلمه سم در دست پاک بنام در دست  
گذران روز سلامت سلامت حفظ

زین طمعهها که تو از سیم جان میدار  
چه توقع ز جهان گذران میدار

ای که بجور شی شاق زواجی دارد  
تشنه با و به راهم بز لالی در باب  
ای کس خرد سیمین فوج لایق  
دل ربودی و کل کردستی ای جان  
تو بتقصیر خود افتادی ز درین محروم  
حافظ از ما و دشمنان بایست طلبند

ند کار از زهر خویش چه امیدار  
بایدی که درین راه نهد میدار  
خرض خود و سپرد رحمت نامیدار  
به ازین در آنگاهش که مرا میدار  
از که نمی مانی فدای خود میدار  
کار ز ما کرده چه امید خطا میدار

صبا تو گشت آن لف مشکو دار  
در آن شبایل مطبوخ بر سر شکر گشت  
نواهی بیعت ای کل کی است یافتند

بیاد کار با منی که بوی او دارد  
خراشید که در چشمان شد خود دار  
چه کوشش موشش بر خان مرده

کلمه سم در دست پاک

سیر کشی نمود ای سیر و جویبار  
 بحر صحرای قشمر که در کشت تو بیست  
 توله که در سینه از عشق آورده است  
 و هم از مالک خوبی جو افتاب و لاله  
 تباغی ملک خودی ترا بر آید و بس  
 ز کج لب و حواصی که بوی که بر سق

که گراما و کسبی از شرم سرفرو دار  
 ز دار که ام خست اینک در سوار  
 توان دست تو دادون اگر کشی بگود  
 ترا بسد که فلان ماه رو دار  
 که بجز کل همه زمین رنگ بو دار  
 قدم هر آن نه اگر میل است جو دار

ای که در کوی خرامات مقامی  
 ای که با بدلفسار رخ یار که از پی  
 ای سبار سیر راه و سنگان مشغولند  
 بوی از میان از لب جان نشینم  
 نامی از سطلب از تو تری به شود  
 خال سیر سبز تو خوش دایست و

هم وقت نمود ای از دست کامی  
 فضاقت با و که خوش شامی می دار  
 که از آن یغیر کرده ساسی دار  
 ششوی نواجه اگر را که مش می دار  
 توی امر روز درین شهر که با می دار  
 بر کند چشقل ده که دامی دار



<p>قویای جان که درین سوره داری</p>	<p>همان شد فلک و ترک جفا کاری</p>
<p>مسکین صبر که با جور داری که تو چون حافظ شمس غلامی داری</p>	<p>چو حکام و فاکر چه شانت نبود بس غای محبت منزه جان بود</p>
<p>تا سگر چون کنی و چه شکرانه آورد</p>	<p>نوش گردید اداری فلکت روز داور</p>
<p>اقرار نهد بکن دعوی حلگری</p>	<p>و کوی عشق تو گت شامی نمی خردند</p>
<p>کویر تو با دهم افتادگان حوی</p>	<p>اکس که او فتاد خدا بس گرفت دست</p>
<p>تا مکدم از دم غم دینی بدر بر</p>	<p>ساقی نبردگان غمش از دم داری</p>
<p>آن به کزین کر بود یکبار کزری</p>	<p>در شاه راه چاه و بزرگی خطر است</p>
<p>در پیش امن خاطر و کج غمندی</p>	<p>سطح فکر نگر و سودا کج و فاج</p>
<p>ای خورده صلح به از جنگ داری</p>	<p>کج حرف صوفیانه بگویم اجازت است</p>
<p>از شاه نذر خواه و ز تو فتن باوری</p>	<p>بیل مراد در حس فکر و همه است</p>
<p>کین خاک نهر از غل کمپ کرده</p>	<p>حافظ خبا رفعت و ذلت از رخ</p>

Handwritten signature or scribble at the bottom of the page.

طفیل شتی عقده آدمی و پیری  
 چو مستعد نظر پس بیصال خواه  
 کوشش خواه در عشق بی نصیب پیش  
 چو مستعد نظر پس بیصال خواه  
 مراد در غلظت آنکه رسیده کرد  
 طریقی عشق بجز کام صد کین کا است  
 می صبوح و شکر خواب سجده تا  
 بیاد سلطنت از باختر مایه حسن  
 ز بجز و وصل تو در حیرت هم جا بودم  
 مزار جان مقدس بوخت زین غم  
 چو مرغی که شنیدم ز بی پیر دوست  
 بیرون بگفت اصف که میرودم

ارادتی نباشد اما سعادت بی سر  
 که جام خم می دهد شود وقت بی نصیر  
 که کند در آن خمر و کس بعد بی سر  
 که جام خم می دهد شود وقت بی نصیر  
 او غایب نیم شبی بود که بر بصر می  
 نغوزد آمد اگر راه با منی نباشد  
 بعد از نیم شبی کوشش کرد بصر  
 و زین معاینه غافل شو که خف جور  
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظر  
 که هر صبا و صبح منع خلوت در  
 ازین پس من دوستی و وضع بصر  
 که با دیگر دو مخرج زین نظم در می



بیا که وضع جهان را چنانکه می چشم  
کلا چشم دست کنج نهاد در سر جن  
بیوفی رفت رخت پر و زخمی آیند  
و عای گوشه نشینان ملا بگرداند  
ببین سمت حافظ است که

که امتحان بکنی می خوری و چشم خور  
که زین بخت کسند او از نایج بخت  
صبا نعلایه سانی و کل مملوه کری  
پس بگوشت چه می با بگوشت  
آرامی است مر لعلای سینه لغوی

بسم الله

ای که بر ما در از حظ مشکین نقابت  
تا چه خواهد کرد با ما آن رنگ عار  
هر کسی بشمع خنار بوی عشق تاجت  
خواب بیداران پس دانکه از نقش خنار  
پرده از رخ بر گرفتگی بکف در صلاه  
از برای صید دل در کردیم ز کج  
طاعت من کرده استی خرابم روغن

لطف کردی سینه ساقاب ابد  
حالیا نیرنگ نقش خود در آب ابد  
زین میان پروانه را در صراط ابد  
تختی ز شب وان خیل خواب ابد  
وز جاح و زری را در حجاب ابد  
چون کند خنری مالک رقاب ابد  
کانه زین شغلم با بید خواب ابد

کنج عشق خود نهادی در دل و زبان  
از فروغ کس محو و لعل می بر

سایه دولت برین کنج خزان  
حافظ خلوت نشین از سر زان

لسان

لا

بیجان او که گرم دست رس بجای بود  
اگر دم بندی ای بند طره او  
برخ چو هر فلک بی نظیر افق است  
گفتی که بهایت خاک پایش را  
در آمدی ز درم کاغذی حوله نور  
نه بندی کی قدش سر و غیر گشتی  
ز پرده ناله حافظ برو کی اشهاد

گفته شگفتی بندکان شش آن شود  
گیم قسار درین تره خاک زبان بود  
اگر حیات گرانمایه حب و دین دار  
که برود بدین حکم او زبان  
اگر پیش از اده اش زبان دار  
اگر نه سدم مرغ صبح او نه بود

صفت زانکه بچکد از امر بستی  
در بحسب مانی و منی افتاده ام پای

برک صبح مسا زوده سهر بکینی  
می تا خلاص بخشم از مانی و منی



خون بهاله خور که حلاست نول  
گر صبح دم خم از زار و سرده  
می ده که سر کوشش من او در چنگ است  
ساقی بدست باش که غم در کین است  
حافظ به بی نسیب رندان که می

در کار با دود باش که کار است کردی  
شانی خاوری به هم نشکنی  
خوش گذران و شتو ازین سرخی  
مطرب نگاه دار همین راه که منرفی  
باشتوی ز صوت مؤذن النبی

ع ع ع

احمد علی معدن سلطانی  
خان بن خان شهنش بهشت  
دیدم نادیده با قبل تو ایام آورد  
ماه اگر با تو بر آید بد و نمیش زینند  
جلوه نخت تو دل مرد از شاو کدا  
برشکن کاکل ز کانه که در طالع است  
گر چه دورم با و توقع می گویم

احمد شیخ اولین حسن محافی  
انکه میرسد اگر جان جهانش خوان  
مرحبا ای بختین لطف خدا از زار  
دولت احمدی و معجزه سلطانی  
حتم بد دور که هم حافی هم جانانی  
بخشش و کوشش خاقانی و حکمرانی  
بعد منزل نبود در سفر روحانی

۱۲

از گل با سیم ختم عشق گشت  
سرمایش که نه خاک در معوق بود  
ای سیم سحری خاک در بار بار

خیز از وجود خدا و می روحی  
کی خلاصش بود از محنت کسروانی  
تا کند حافظ از دیده دل نورانی

ز و لرم که رساند نوازش قطعی  
نیکمیکه کله زانکه از رحمت دست  
قیاس کردم و تدبیر عقل در شرح  
دوامش ششم نه شد عقبت  
طبعش هفتین مهر عشق نشاند  
و لم گرفت ز سالوسن طبل ز بر کلم  
پساکه خردین کرده وقف میکند  
حدیث چون دوزخ در هر دو ای  
چو ایکه فی قدس نمی خرد

کجا است یک صبا که می نهد قدس  
کشته زار حکم خوشکان نداد  
چو شبی است که ریح می کشد  
اگر معاشه مانی بوشش غیبی  
بر بدست کن ای مرد دل سنج  
خوشی از زمان که بماند بر کرم علی  
زمان و قفنه بینی بنام من در  
بیا که کبر و ساس عمر خویش  
که کرد صد شکر آفتابی از فی قطعی





ان بيار كز و زني ناپي فرمود صورت ق

ساقا ساه ابرست و بهار لب  
 بوی مگر کنی ازین قوم نه اندر  
 نفع طاعت جهان بر کوشش مکن  
 یک نصیحت گنمت بشود کنج  
 کوشش مکنی که میل نفع مکنند  
 روی جانان طیبی آینه را قابل  
 شتر را که شود خاک در سگدما  
 سگر از روز که دیگر با سگدما  
 کفستی از حافظ ما بوی و فامی

من کونم چه کن از ایل دلی خود بگو  
 دلی الوده صوفی می ناب سوس  
 این جهان دیده نبات قدم سعه  
 از در عیش در آو بر عیب سوس  
 خواهه تقصیر ماکل توستی  
 زانکه هرگز کحل و نیرین نمد ز از فرود  
 مکد و در کسر ارده سخت سوس  
 هیچ کی شان و کل نقد سوس  
 افرین نصیحت با که خوش برود

بیل ز شاخ سیر و گمانک اهل  
 یعنی سنا که آتش موسی نمود  
 مرغان باغ قافیه سینه و ندره کو

میخواند و دشمن در سن مقامات  
 تا از درخت مکه توحید سوس  
 تا خواهه می خور خسته اهای سوس

درد



148  
۱۳۹



مخورت صبا که خوش است ببرد  
کین شش است در خورا و رنگ است  
کامی نور دیده من بحر کشته ببرد  
بارگشت بار با نفس بند  
ز نهار دل منسد بر سما  
گلشنه کشت طره دستار مولو

شمت بعوه خانه مردم سر کرد  
خوش وقت بر ما که ای خوش  
دعای سوزده در خوش کشت سوز  
ان قصه شمشوز نخت دار گو  
محمد فر حکایت عام از جهان  
ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده

شرح جمال خور و ریت بود  
ابن خضر ز نوش نهایت کجایی  
صد مایه دیشی و کجی کجایی  
بر سطر ای از خصال تو از حمت  
ساقی با که غمت زد و زنج  
کلرا اگر زبوی تو کردی رعایت

ای قصه بهشت ز کویت کجاست  
انفاس غسی از لب عدت لطف  
ای دل لیزه کوی شمت بیاد  
هر باره از دل من و از غم  
در آتش از جمال رخس و سینه  
کی خطرمای مجلس رو جانان

پیش  
۱۳۹

بوی دل کما بمل من افاق را گرفت  
در آرزوی خاک راه یا رختیم  
دانی مراد حافظ ازین در و خصیه  
حلت

این تش درون کند هم سرتی  
یا د اوری صبا که کردی صای  
از تو که شمه و خسر و غمائی

ان غلبه خط کرسوی نامه نوشتی  
مرخند که سخن نمر و صل بر آورد  
امز نش نقدست کسی که در بنجا  
شمانه سخن کعبه دل سنگده کرده  
در مصدق سخن شمع شوان کرد  
مفروش سیخ از دم خوشد او  
باکی خشم و نیای دنی ای دل دانا  
الود کی خسته به خرابی جهنت  
کلکت که مرید از زبان مسکرتش

کردون ورق سستی تا در سوستی  
و مغان جهان کاشکی این تم نشی  
یا دیت سوخا و سدرای جوی  
در مر طرفی صورت کشتی  
چون تش ز زینت سازیم شتی  
یک شمشه می نوش لبی دل شتی  
حفت ز خوبی که شود عاسی  
کورا به روی کن لبی پاک سرتی  
هر از تو ندید از نه خوابی سوستی



۱۳۲  
۱۴۹

در ذات محبت کل آدم که سر است  
تقدیر چنین بود چه کردی که

معارج و جود از روی رنگ تو در حق  
از دست چه است سزای تو حافظ

سکر

خط بر صفحه کل کلزار مسکینی  
زان سوی نیت پرده مبارزانی  
هر دم نقد سلسله در کار مسکینی  
از خلوتم خانه خار مسکینی  
همت اگر نور حمت من بار مسکینی  
و درین مکان که زمین تبار مسکینی  
ای تازه کل که دامن ازین خار مسکینی  
می بخوری طسره دلداری مسکینی

زین خوش رقم که بر کل رخساری  
است حرم نشین آمان خانه مرا  
کاهل روی چو با و صبار سوی رفت  
هر دم یاد آن لب مسکون حقیقت  
گفتی تو سر بسته ترنگ باشی  
با چشم و ابروی تو چه میسر دل کنم  
باز آنکه چشم بد زخمت دور میکنم  
حافظ فکر چه میطیلسی از نعم دهر

سود سه ماهه یوزی و حجاب

ای که در گشتن نامیچ مدارا کنی

درمندان بلا زهر هلاک نشوند  
ریخ ماه که توان بر دیک گویشم  
دید و ما جو باید تو در بابت چرا  
نقل مهر خور که از خلق گرفتند  
رتو که جلوه کند هدایای  
حافظ سجده بر او می جو حراست

فصد این قوم خطر باشد مان  
شرط انصاف نباشد که مد او کنی  
تفسیر حج گذری لب در مانی  
قول صاحب غرضانت تو بهمانی  
از خدا جز می و مشوق تمنی  
که دعای ز سر صدق حسرتی کنی

زبان می عشق که در چشم بود هر جا  
روزگار است که دستش گین  
روزه هر چند که همان بر سر ای  
برخ زبرک بدر خانه اکنون  
کله از راه بد خویشم ز منت  
کامکاری که بود دست زینتی

کر چه ماه رمضان است در حاکم  
ساق شمشاد عدسا عدم اندا  
فشنش بو مبتی دان و شد ان العا  
که نهاد دست هر مجلس غلطی در  
که جو صبح بد بد درش آمد  
بود اما که کند یاد در در دست

کامکاری که بود دست زینتی

۶۶ که بخ



چون در جهان خوبی ام در کار  
 بر عاقبت بدل ماخذ ناز و شوهر  
 ماخذ همچو حشمت در عین مالوانی  
 جوری که از تو دیدم در وقت که از تو <sup>دارم</sup>  
 در بحر مانده بودم ما وصاری <sup>شد</sup>  
 اباده و صالت که حرمه نوشتم  
 مانده ام و عاخر تو حاکمی قادر  
 آخر ترجمی کن بر حال راز حافظ

شاید که عاقل را کافی لب بر کار  
 برسد لایح کسین نامی جواد حاکم  
 تاخذ همچو زلفت در بند هم آرا  
 گرفته بدانی و ام که رحمت آرا  
 از بوستان وصلت لایحی <sup>بود</sup>  
 تازه ام نوزم آسن کوسما  
 که سگشتی بر درم و سگشتی بر آرا  
 تاخذ نام اسیدی تاخذ حاکم <sup>بود</sup>

ساقی اگرت هوا سگ ماسی  
 سها ده و خسر تو خسر ابا  
 با در و در ایوب در مان  
 از رنده و لی شرو چوستان

خبر ما ده بیارمش ماسی  
 لغوش و بیار حمره می  
 کومین مکر ز عشق لاشی  
 در کنگه جان ندای با

اسرار دست در ره عشق  
سقطان صفت انست بر خوش  
مردم کران بروی خوشش  
حافظ زخم تو خند نالد

هرگز ز مراد عالم سطر  
می آمد تو خلیق شهر در بی  
و در سرم گرفته عارضش بی  
آخر من بنگسته بهک

خوشتر از کوی خرابات نباشد  
از رو سکنید موقوفه بهن ان دارم  
ساقیان و غیر خالیت مروج و  
ضمنا خبر تو در خاطر ما کی کنجد  
رحم کن بر دل چو روح خراب فط

کره برانه سرم دست نهاد  
شکسته باوه صافی و زنج زما  
رای من رای بتانت مبارک است  
نیت ما سحر کس خبر تو ما اروا  
زاکمه است از فی امر و زلفش مردا

نور خدا مایدت آینه محسوس  
باوه دهکده و وزخ از ناگفته

از دوره ما در اگر طالب راه سرمد  
آب زند بر ششش معجزه محمد



شعبه با بازی کنی سردم و زبانی  
 که تو بدین حال و فرسوی جسم گذر  
 که چه بجه می گشتی شیخ خفایای من  
 جان دل تو حافظ است و ام اردو

قال رسول و رنما انا حافظ و  
 سوسن سرد و کل شود بینه  
 فکر میکنی مگر نه عهد و  
 ای متعلق خجل و مفران از حرد

بوش کن جام شراب میکنی  
 دل گشاده و از چون جام شراب  
 سنگ سان شود در قدم نه تاجر  
 چون ز جام نخودی رطل گشتی  
 دل بی درزند نامردانه وار  
 خیر و جهدی کنی جو حافظ تا مگر

تا بدان پنج خم از دل بر کنی  
 سر گرفته چند چون خم و بی  
 جمله رنگ امیزی و بردا منی  
 کم ز فی از خوشی من لا و منی  
 کردن سلاوس و نقوی میکنی  
 خوش را در پای معشوق انگنی

دیدم خواب و خوشی که مابستی

گر فکر روی او شب بخران آمد

تغیر رفت یا بر سر کرده بر سر  
بگوشش بخرمستی فرخند فال  
خوش بودی از بکباب بددی و بار  
فرض زل نرور و زرار آمدی بد  
کی بودش قوت خیزد جمال ظلم  
انگوتر اسفندی کردی در سمن  
ان عهدیاد باد که از نام در بر  
جاناره رفتی سر داند و د  
در دگری شوی فظ زدی قسم

ای کاخ نم چه زرد تر از در و دامد  
کز دردم با قدح و سا عوامد  
تا با دجنتش سوی ز سر آمد  
آب خضر نصیب کند ر آمد  
مظلوم از بر داور آمد  
ای کاشکی که باش سنگی ر آمد  
دایم سپام بار و حظ دلر آمد  
وانا دلی اگر بدی این رو آمد  
مقبول طبع شاه سخن بر و آمد

بود  
چه بودی اول ان مار هم مال  
بجو اب بیتی ممیش چه جای حمال  
کر هم زان سر افراز و شوی خرد

بود  
که حال من به حسن بودی از خمال  
چو این نبود و ندیدم باری ان بود  
سر بر ختم ان خاک استمال بود



کجفی که چه از زدنیم طره دست  
 عیان شدی که بهجت خاک پشرا  
 ترا بخت شدی ماحه کم شدی مار  
 ز برده کاخ بر دین امدی خوفظه  
 برخ چو ماه فلک در نظر اوقت  
 اگر نه دایره عشق راه برستی

کرم هر سه موسم مرا جان بود  
 اگر حسات کرانامه حاد دان بود  
 که شش نشان از بد زمان بود  
 که بر دود دیده ما حکم اوروان بودی  
 بدل چه بودی اگر نهر هرمان بود  
 نقطه حافظ بدل نه در میان

گرفت کار حسنت چون عشق می گاه  
 در دهم می کجند کا نذر قصه عقل  
 شد خط غیر حاصل که زانکه ما نو مار  
 اندم که با تو باشم یکسان است دور  
 چون من خیال رویت جانان خواندم  
 رحم از بر دل من که مهر روی جو

خوش باش را که نبود این مرد  
 دید هیچ معنی زین خوبتر متشالی  
 مهر که نغمه روزی روزی شود بسیار  
 اندم که می تو باشم ملاحظه سالی  
 در خواب من نه غنچه تمیخ خنالی  
 شد شخص ما تو انم ما ربک چون ملا

حافظ مکن شکایت کرد وصل دوست

زین شهر نماید رحمت احتمالی

ای پادشاه خوبان داد از عزم همت

دل بی تو جان آمد قیمت که بازا

و ایم کل این استان شاداب لبی

در با صغفرا در حال توانا

بجواری شتافی دور از تو خاتم کرد

کردت نخواهد شد مایان شکست

ای درد تو ام دریا در ستر ناکا

دی تو ام نوس در گوشه تنها

ساقی حسن و گل را می روی نور کئی

شمش و خزان کن تا باغ سیار

یارب که شایده گفت این کلمه که در

رخساره کس نمودان شاه هر جا

زین دایره تنها خون حکرم می

کفرست درین نوبت خود یعنی و خود را

و می شب کلمه زلفت با یاد ستمی گفتیم

کفتم عظمی که در زین فکر است بود

صد باد صبا انجا ماسد بر قصد

انست هر نفس ابدل با باد و سیاهی

حافظت بحران شد بوی خوشی

شادیت مبارکبا وای عاشق شیدا



ز کوی یاری آید نسیم باد کور دور  
 چو گل که خورده داری خدا را صفت  
 می دارم چو جان صافی و صوفی <sup>عیش</sup> نمکبند  
 سخن در پرده میگویم ز خود چون غمی <sup>عیش</sup> بر باد  
 تبرک کام خود کفایت طریق کامرانی  
 جدا شد یار شریف کنون نهانش ای  
 ندانم ناله قمری طرف جویان <sup>عیش</sup> چیست  
 بیامرب که از بیل زبور عشق <sup>عیش</sup> گیری

را آورد  
 ازین با دارم و خواستی سحر عمل  
 که قار و زرا غلطها داد بود ای ز <sup>عیش</sup> زلزل  
 مسا و ایچ ماقبل را خدا ماخت <sup>عیش</sup> در دور  
 که پیش از پنج روزی نیست حکم مهر <sup>عیش</sup> نوزاد  
 کلاه سردی است کزین ترک <sup>عیش</sup> بزوز  
 که حکم به است این اگر سازی <sup>عیش</sup> اگر سوز  
 مگر ایزد می چون من غمی <sup>عیش</sup> دار و شمار  
 مجلس رو که از جان <sup>عیش</sup> خیزد کف <sup>عیش</sup> سوز

رستم سابع صبحدم با چشم کلی  
 سبکین چون بقیع کلی کشته <sup>عیش</sup> سبک  
 بیگمندان چمن دوم <sup>عیش</sup> بدم  
 کل با حسن کشته و بیل <sup>عیش</sup> قرین عشق

آمد کبوشن تا کم آواز <sup>عیش</sup> سبک  
 و ابدر چمن کفنده <sup>عیش</sup> فخر <sup>عیش</sup> مادی  
 میگردم اندران کل <sup>عیش</sup> و بیل <sup>عیش</sup> با  
 این را <sup>عیش</sup> تفصیلی نه و از <sup>عیش</sup> است <sup>عیش</sup> کس

چون کرد در دم اثر او را عند  
بس کل شکفته شود از ما عجاو  
حافظ مدار امید فرج از مدار

کشم خیا که هیچ مانند نمی  
کس بی بلا ی خا نچند است از دلی  
دارد هزار غیب ندارد و تفضلی

چو سر و اگر خسته ای دمی بگر از  
ز کفر زلف تو مر حلقه و انوس  
مرد و خجسته من ای خجسته باز بخواب  
ولا سبب من رای زلف و لب است  
شاک است نقد جان من مر چند  
سرم رفت ز ما بی سیر خجسته ای کار  
چو نقطه گفتم اندر میان دایره

خوات ز غم ر روی تو مر کلی خا  
ز بحر چشم تو مر گوشه و سمار  
که در می است ز مر سویت او سدار  
چو تیره رای شدی کی کشت بدت کار  
که غیب نقد روان را بر توقف دار  
دلم رفت و نبوت غم گرفتار  
خجسته گفت که حافظ چو بر کار

سلب سبلی لب سبها نواد

در روحی کل بوم لے میاد



۸۵۹

خدا را برین سیدل بحشی  
اسن انگرستی عن عشق تسلی  
که بچون سن بنوتن دل و ایره  
دی ما جان عنده لب سیرین  
که غمت دل بوا این خورد ما چار  
نکار از غم سودای عشقت  
دل حافظ شد اندر حین لفت

دو اصلنی علی رسم الاعد  
ترا دل روی ان نگو نواد  
غیر بن العوق فی بحر الوداد  
عزت یکدی روشنی از ماد  
و عزته اوسته انجست نش فی  
تو کفنا علی رب العباد  
بیل منظم دانند نادای

لبس می بوسم و در می کشم  
نه رازش می توانم گفت باکم  
زین در جنگ چنگ ای ماه مطرب  
لبس می بوسم و خون بخورم  
کل از خلوت بیخ آوردند

باب زندگانی پرده ام بے  
نه کس را می توانم دید ما  
کیش بحر اش تا بخردنم ارد  
خوش می نسیم و کل مسکنده  
سباط چشمه کن زده همچون شط

بدنه جام می و از جسم مکن ازینا  
چو چشمش است از زخمی گردان  
بجوید جان از آن قالب جدا  
به من خون مرغ نسکو که بپوش  
زبان را در کش ای حافظ ز ما

که میدانم که جسم کی بود و کی کی  
سایه بعلش ای کفیه  
که باشد خون نمش در رگ  
منه از دست جام ماده می  
حدیث بی زبانان بشواری

بدید آمد رسوم بی وفا  
براند از فاقه زدم خسی  
کسی فاضلت امروز در دست  
ولیکن جا ملت اندر غم  
وگر سانه بخواند شعر چون آب  
بچندش جوی از نخل و سبک  
نزد در گوشش بو شمع دی بگفت

نماند اگر گشتن این شب  
کنون نامل من دست گدا  
خی بلند غم مگدم رنای  
تساع او چو است این دم بهای  
که در کاران فراید روشنائی  
اگر خود فی المثل باشد سبک  
بر و بصری مکن بر بنوا



فناخت راضاعت سناز بلوز  
فناخت راضاعت سناز بلوز  
155

فناخت راضاعت سناز بلوز  
اما حافظ بجان این نیشینو  
درین درد غنا چون نمواسی  
که گرازیما فتادی بر سر ای

وین بر درون جلال نمون

خسرو داد او که احسنه کفاشه دلا  
سینه آفاق گرفت و سینه طرف کفاد  
ای جلال تو با نواح حسرت از را  
صدت مسعودی و اداره نه سلسله  
کفنه تا شد مکتب علم عباحوالم  
دو سال آنچه بنید ختم از سر دور  
دوش در خواب جان دید حاکم که  
سه ترا خوا او کسین جو می خور  
سبح تعریف نمیدانمش این خواب که حبت  
واکه شد روز ز منم خوش طلای  
سینه بر بود و سیکدم فلک چو کا  
کذرافقا در صراط ششم سمانی  
تیره افتاب من گفت ترا سمانی  
تولیر مای که در فهم نداری با

پادشاهان که توفیق همراه نو آ  
باجس جاه جلال از دنیا سلطنت  
خبر اگر بر غزم شجر جهان ره  
اکهی و خدمت مرادون اکه سکنی

نوشت که در خون شوم ۴۴۴۴  
 خون شوم ۴۴۴۴

با قریب رنگ این سلی خم رنگارام  
 انکه ده باعث دهنم اور ولس بود  
 سابقا با ده که اگر حیات بسیار  
 چشم بود در فرج دارم حال لطف  
 سیمو کل بر حسن از با ده سفید این  
 بر شانی و شمالت نواری مطرب

کار بر قی بر ارضه اللد سکنی  
 فرست با داکت و نیم با و سکنی  
 تاشن حاکی ما عین بقا که دانسی  
 بسر خواه که تا ان مذنی ستانی  
 را که در بای نو دارم سر جان این  
 وصفان ماه که در حسن مدار و تا

۴۴۴۴  
 ۴۴۴  
**خون شوم**

دل من بر این حساب او  
 کس مثل بی شش این و کان نخورد  
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
 هر که با حی حسرتی بر فرزند  
 شاه غازی خرد گویی ستان  
 که بیک حکم حسابی می گشت

را که از دی کس و وفاداری ندید  
 کس طلب بخار از این ستان  
 چون طلب بدیم خصم خود می پرورد  
 چون تمام فرزندت باوش در دست  
 انکه از شمشیر او خون می چکد  
 که لایق قلب گاست می درید



# البسم الله الرحمن الرحيم

سرور نرانی سبب سبک و حسن	گردان سازا سکنه می برید
از پیش سوختی فلکد شش	در میان نام او چون می شنید
عاقبت بگر از دست بر تو نه اف	چو سحر کرد و قش در رسید
انکه روشن بود جهان پیش بدو	بس در چشم جهان پیش شد
<b>جان معانی که نیک و نافرمانی</b>	
پر تو خوانم رد فر ا ضلاف	ای در وفادار بخشش
هر که محبت شدت حکم کجا	همو کان گرم در بخشش
کم سببش از دخت سایه کن	هر که بر دستت که بخشش
از سد فیاو که بگفته علم	که سببکت زنده تر بخشش
<b>نور که نیک و نافرمانی از خود پیر</b>	
تو که نیک و خود هم از خود پیر	چه حاجت که باشد ترا حجت
و من تنق الله کفعل له	وزایر قسم من حجت لای
درد و در باشن تنگی کوشش	کلی غم ضایع ملامت

حکم از زبان خالق البرکند علی

روح القدس ان سر و شش نریخ

برقبه طارم ز بر حد

میگفت سحر کمان که یارب

در دولت و جنت محمد

برسند خسروی ماناد

منصور مظفر و محمد

حکم از زبان ابا

مکوش جان رمی سبی اور

حضرت احدی لاله الاله

که ای عزیز کسی اخاریت نصیب

حقیقت آنکه نماید بر در حضرت جاه

یارب ز بیم که ترسید شوان کرد

کلمه نخت کسی را که بافتند سیه

مال من از مال قارون پیش بود

مخلاف قارون وار صد در پیش بود

دراویدی که این فرزند فرزند

چه دید آمد زخم این طاق کین

بجای لوح سبین در کفارش

نلک بر سر نهادش لوح سبکین

مال من از مال قارون

مخلاف قارون دار صد در پیش بود

در نوا خلعت حسن و جوانی

گوشش بودی طرار جاودا



در بنام جبرئیل و در کربین جو  
سعی یاد برید از خوش بوند  
نکل از منف رفه اخوه

خواهد رفت آب زندگانی  
حسن وقت حکم است  
بعمر تک الالف قد

سار الیق والدین طاب ثواب  
چو میرفت ارجمان این شب  
لطخت قرب از غلغله فیت  
بدین دستور تاریخ و فاش

امام شیخ بیگ طاعت  
بر اهل فضل و ارباب ملاحت  
قدم در نه کرت است طاعت  
برون آرزو و قرب طاعت

کبوش خواهد رسان ای نسیم و شش  
لطفه میان آرزوش بخندش  
سپس انگش مکرم انقد لطیف کبوش

نخلونی که در دستش صبا شد  
بگفته که دلش را بدان رضا شد  
اگر دلیفه تقاضا کند و ایا شد

ای ای اسوی وحشی کجایی  
بیان حال یکدیگر بدانم  
که میستم که این دشت تنگوش  
که خواهد شد بگوید ای حسینان  
چون سروردان شده کار دانه  
سر با نخت خود چندین سیرم  
مرا بگذشت آب فرقت از سر  
هم اکنون آه شمس یار کرم  
غریب ترا غریبان یار دارند  
مگر حضر مبارک بی خواند  
مگر شکام جان بروردن آمد  
بوقتی رسید وی در سر زمین  
که ای سالک چه در انبیا دار

مرا باست بسیار هشتانی  
مرا دسم بگویم ار تو انم  
سه اکامی نذار دغم خوش  
فیضان سکین با غم سیران  
زماک سرو می کن دیده بانی  
خون را طالع خود می کز نرم  
درین عالم مدارانیت در خور  
که کرم هم م هم اندر راه میرم  
که انش تا یکدیگر ایام کارند  
که این شما بدان شمار ساند  
که عالم لا تدرفی چه داند  
مطلق گفت زنده نشینی  
یا داعی منم کردانه داری



خوش داد کفها دانه دارم  
 به جامی و یاس کل از دست  
 دو شهاد و دوسه کرد آن پس  
 نیاز من چه وزن آرد بدان باز  
 درین وادی سبک سبک نشو  
 رحسریل را از آنجا نشو  
 سخن گفتن گز ابارت انج  
 خدا یا چاره شماره کاسه  
 چنان گز شب براری روز روشن  
 بر خراش بسی دارم شکایت  
 نو کوسه من از خسته همه گذر  
 گسار سبزه و طرف خو  
 سیاه و قنکان و دستار ان

ولی سبزه می باشد شکام  
 ولی قافیل مناس از دهر بیت  
 دو دو دام از کین از پیش آری  
 که خورشید غنی شد کسبه بر داز  
 که صد من خون مظلومان سبک جو  
 که نمازان کون آتش فروزند  
 تعاوا الله به استغناست انجا  
 مراد چه مراد و کوه  
 ازین اناده بر آدرش دی  
 بی کینه در شیب این حکایت  
 نظری کان نگر و دنده گذر  
 غنی سبکی و باخو دگفت و گو  
 موافق کرد با ابراهیم ران

چو لایان آید آب روان پیش  
کرد آن ستم درین مدارا  
جان سیم حم زد شمع جدا  
برفت و طبع خویش با شمع ازین کرد  
چوین است کلاک از حم جبر  
رفعان قدر یکدگر میدهند  
ولا نبد سکو خوانان عین است  
روانرا با شمع در دم ستر شتم  
فسخ بخشی درین ترکیب پیدا  
بیا در کجاست این طلب پیدا  
که با من نامه از حسن حبیب جور است

دخوشش ز آب دیده خویش  
سلمانان مسلمانان خدا را  
که کوئی خود نبود دست استیلا  
برادر ما را در کی حسین کرد  
تو از نون و نغمه سیرتس تفسیر  
چو معلوم است صبح از روح پیدا  
که حکم انداز سحران در کین است  
وزان تخم که حاصل کشت کشتیم  
که مغز شوغنه جان استیلا  
مشام جان معطر ز جاؤ  
نهان آمو که از مردم نفور است

سرفتنه دارد و در روز باکا

من سنی او فتنه چشمه بار



چون فی عالمی محنون شوند	که مردن آید و کربس کی زندگی
فی دمی لب لب مطرب نهاد	خنگ را دوزر ناخن کرد و تنی
عود را تشنه منقل سوز	غم مجبور ار شدت سر مایی و
انکه بر سه نه جان سپرد	حانه زوستان و جامی ده کوی
با تو زین بس فلک خواری	مازکو در حضرت دارای رکی
نغمه و آفاق بخشش گزینی	نامه خام ز نامش کسب کسب

بروز اهدا بامیدی که دارک	که دارم همچنان امیدوار
بخیر ساز چه دار و ناله که در دست	سیاساتی سپا در تاجه دار
مرا در رشته و نواگان کش	یکه بیستی انوشتر است از نوبهار
پیر سیر از من ای صوفی پیر سیر	که کردم توبه از پیر سیر کار
سپا دل در خم گبوی او سب	اگر خواهی خلاص و دستکار
بوقت گل خدارا توبه بشکن	که عهد گل خدارا دستوار

خزیران نوبهار خشم بگد  
سپاس حافظ نیک تیغ کهن نوش

خو بر طرف جن باد بهار  
خبر خشم لغفلت مسکد ار

جان فدای تو که هم جانی و هم جانی  
سر سری از سر کوی تو تو کوی هم بر جانی  
خام ارطقت بر و اندر سوخته  
با تو آرام گرفتن بود از نا کامی  
خاش کرد و دید رقصان تو سر دل  
نماند ز و سواد آن نهانی فد تو  
در خم زلف تو و دم عمل خود رو  
گفتم آری چکی که نبری شکستن  
راستی صد تو حافظ بنو و صحت

هر که شد خاک درت دست زگر  
کار و شوار نیکر ندیدن اساجی  
ناز کار از نرسد شو جان شاه  
با تو گستاخ نشستن بود از حرا  
خند گوشده ماند نظر بهمان  
و چنان است که سر دیده نامانی  
گفتمش چینی و چون می رای زند  
هر که از بنو و مرته سلطان  
بس اگر در سر این کوی کی ننگ

استی لولوا



بار ماگر خیر آمد پشای چمن  
حافظا کردند بد کام دولت ضعیف

برسانش ز من ای بیگ صفا  
کام دشوار بدست ادوی اراکا

دانی که چسبست دولت

دیدار یار دیدن

انت روح زده الحی و زاد حرا

فدای خاک در دست با دجان

نام دوست شنیدم صفا و شکلا

من المبلغ عنی الی سعادت سلامی

بیات هم خربان آب دیده ما پس

سان باده صافی در اکبر شاه

اودا و عیت محمد نصرت ناقص عهد

فانطقت لعمری و سلطان صفا

سی نامد که روز فراق بار سر آمد

راست سخن مصداق الحی قنار

خوشاد جی که در آبی گوشت شکلا

قدمت غیر قدوم زلفت حرم صفا

کفایت منی و قدصرت و ساکمدان

اگر چه روی جو ما ست زید اتم

امیدت که از دوت بخت بوسم

نوشا گشته نفرمان دمی برین

ادالت فرد عن ذی الاراک طاهر

فلا تفر و عن در ضمها من صفا

چوسک در خوش بخت شعر تو می نظا

که کا لطف سخن میر در نظم لطا

دیده ای که در صفا  
کام دشوار بدست ادوی اراکا

من المبلغ عنی الی سعادت سلامی

فلا تفر و عن در ضمها من صفا

حمر

گفتند خلقی که نومی دوست است  
شیرین باغی نشکر خنده حکوم  
تشیه و نانت شوان کرد غنیمت  
صد بار بگفتی که هم زمان دوست کام  
چشم تو خدایک ز سر جان گذار  
چون رنگ بند ازیش از دیده مردم  
در راه تو حافظ بودم کرد ز سر

و چونک بددم بحقیقت به از انجی  
ای خرد و جوان که خوشترین زمان  
هرگز نبود خشمیه بدین سنگ و دانه  
چون بوسن از آرزو چه احد زبانه  
سپار که دیدت بدین سخت کمان  
از آنکه وحی از نظر خویش برانی  
چونما چه ایگمش از لطف خود

مابع صغی

این خرقه که من دارم در پس سر است  
چون نرفته کردم چند آنکه مکرم  
من جان دل زاهد با خشنی گویم  
چون صحت اندیشی در سینه درو

وین دفتر تی معنی عرق می با ساق  
در کج خسته ایانی افتاده خراش  
این قصه اگر گویم با جنک رباب  
میسند بر آتش بهیم دیده بر آتش



نامه و ما باشد اوضاع فلک زین  
از سحر تو دل داری دل بر علم  
چون بر شدی حافظ از سگد سروش

در سه سوس ساقی در دست  
کتاب کتبی ماری زان لغت  
زندگی دوستی در عهد شبان

حی

نوبهار است در آن کوشش که چندان  
من گویم که گزین با که نشین و چو  
سنگ در دره همین میدهد پند  
در چمن سرور تی و فخر حالی و گشت  
گر چه نیست در چشم ز ما تار دست  
نقد عمرت بنزد قصه دنیا نمک  
حافظا کرد در این سخن نیت باشد

که بی کل بدید باز تو در کل باشد  
که تو خود دانی اگر زر رک عاقل باشد  
و غنچه نگاه سود که قابل باشد  
حقیقت شد که ز حال همه عاقل باشد  
رفیق آن بود از واقف تر  
که شب روز درین قصه کل باشد  
صیدان شما بد مطبوع سمائل باشد

بزار عهد که آدم که پند سخن باشی  
براد سخن دل بفرار من باشی

سراغ دیده نمانده دارن  
دمی بکجه حسن عاشقان  
من این مراد نسیم بجز خود که  
در آن من که تان دست غافل  
خوشه روان ملحت بهندکان  
از آن عشق که خون دلم خورده  
شود و غزاله خورشید صد لاجرم  
سه بوسه کرد دولت کرده و طعم  
من ارچه حافظ ندم جوی غمی

هنس خاطر سپید دار من کرد  
شبی نسیم دل سوکوار من باش  
بجان سبک زوان در کجا بر ما  
گرت ز دست براید کار من باش  
تو در میان خداوند کار من باش  
اگر کنم کلمه راز دار من باش  
گر آهوی حوتو یک دم کار من باش  
اگر او انگلی شمشیر دار من باش  
مگر تو از گرم پیش من باش

وقت رغبت دان انقدر که  
من هر از زندی دم که توان  
باغستان چو من رجا کندرم

حاصل از حیات ای جان من  
باطیث محرم حال در دهنمانی  
گر خاک من سر وی غم ز دست



بند عاقبت بشو ز در طر سار  
 با دغای شب خیران ای شکر دستان  
 بوف غرزم فرستای بر آردان رحمی  
 محبت میداند انقدر که صد فی را  
 مروی تر کانت خون خلق مهر زد  
 کام خمشی دوران عمر در عوض آرد  
 دل ز نادک حشمت کوش داشتیم لیکن  
 جمع کن بس فی حافظ برت ترا

کین همه غی از دغسل عالم فانی  
 در بناه یک سمت خاتم سلیمان  
 که غمش تبه دیدم حال بر کنعانی  
 خلس خانگی باشد همچو عمل ربانی  
 شد مروتی جانانه سمت فردا  
 جهد کن که از دولت دادی کسان  
 از روی کماذارت مهر دیشنی  
 ای شکیج گلیوت جمع برت فی

سنه لا مال در دستای دروغا  
 چشم پیش که دار و زین سپهر زد  
 خیر تا خاطر ان بزرگ سمر قندی تمام  
 در طری عشق بازی امن باشی بجا

دل ز نهیای بیجان آمد خدا را همه  
 ساقیا جامی ساد و ناساک همه  
 کر نسیم بوی و خوشی حورمان  
 پیش و ان دل که باورد تو خواهد

زیر کی گفتیم این احوال من خندید و  
سوختم در جاه صبر ز دست آن شکل  
امل کام و نماز را در کوی زندان  
آدمی در حالم خاکی نمی آید مد  
کرید حافظ چه سنجید من استغاثی

سخت کاری بود بحالی برسان  
شاه ترکان غفلت از حال ما کور  
ر مردی باید جهان نوزی ز نامی پی  
عالمی و کربناید سخت در نوا دمی  
کاندر پس در یاناید مفت در نامی

ای که دایم خوش معذور  
کرد و یوانکان شوق نکرد  
مستی عشق نیست در سر تو  
روقی ز دست و آه در آلود  
بگذرانام و دست خود حافظ

گر ترا عشق نیست معذور  
که عقل عقده مشهور  
رو که تو مست آب انکور  
عاشق براد وانی رنخور  
س خرمی طلب که مخور

بجو که مردی در سر نبستی

همی گفت این معما با قیاس



که ای صوفی شراب بکند شود  
 که اگر کشت بیلما فی ناست  
 خدا را از خسته نه نزار است صد  
 مردت که چه نامی می شاست  
 نوابت باشد ای دارانی خست  
 در و نهما تیره شد باشد که از خیب  
 زیمت را امید که باشد  
 اگر چه رسم خوابان شد خوفیت  
 در اینجا نه بکشت پانهم رسم  
 نه حافظ را حضور در رسم خلوت

که در شیشه بر آرد در نفسی  
 چه خاصیت دهد نقش ننگینی  
 که صدمت باشدش در استنبی  
 سنازی خضه کن بر نماز سینی  
 اگر رجمی کنی بر گوشه حبیبی  
 چراغی بر کند خلوت نشینی  
 نه در مان ولی نه در دست  
 چه باشد کرب را ماه سی  
 مال خویش را از پیش منی  
 نه در شمشیر را علم نفسی

گفت قصه شوقی و مدعی با که  
 بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود

پساکه بی تو بجای آمدم ز عینا  
 ایما ساز سلجی و این سلماکی

# کتاب من انبیا

عجب واقعه و عجب حادثه است  
 که از سده که کعبه حیب دامن است  
 ز خاک باقی تو و او آب دی لاله  
 مساعیر نشان گشت ساقا ز صبر  
 و ع الکاس نقیم نقد حری مثل  
 اثر خاندن منی شمایت آری  
 ز وصف حسن تو حافظا چگونه نظمت

ان حضرت قسلا و قاتلی شایسته  
 که سحر قطره که بر سر کل کند  
 جو ملک ضعیف رقم زورانی در حاکم  
 و نانت بنه کرم صلب نراکی  
 که ز نور او دران حتی سب چای  
 اری ما شرح حای من حمای  
 که سهر هفت خدای و رای ادرا

سلام الله ما کرا اللب  
 علی وادی الارک من سبها  
 به منزل که روی آرزو خدا را  
 و عانی کو غی غریبان جهام  
 خط من مد علی و کرا قزو

و حادیت المنافی الملت لی  
 و و ارب اللوی فسوقی الهمانی  
 کمدار نس محفوظ لایزای  
 و ادعوا بالهوا و التوا  
 که غمش بود صد سال جلای



که کرد و کشد خط ملا	بران نقاشی بی ملک افزین
بهر جمعیت است اشغه حائ	مسائل ای دل که در زخم نفس
زبان نایه حاسه مالی	تو می بد که باشی در بهدلت
و ذکر کز نوسنی فی کل حال	فحک را حتی فی کل حین
سبا د از فکر و سوا می توانی	شود ای دل من تا قیامت
من بد نام رنم لا ابا له	کجا بام وصل چون تو شای
و علم الله حسنی من سوا له	خداوند که حافظ را عرض

در فکر تو نهان صد حکم الهی	ای درج تو سدا انوار ما کوی
صد چشمه آب جوان از قطر سبایی	کک تو بارک الله در ملک تین کما ده
ملک آن توت و خاتم فرما هر چه	برابر من ستاد انوار اسم اعظم
بر عقل و دانش خند فرغ ما	در حمت سلیمان کس که شکست
نوعید جان نقرای افون و غمزد	کک تو پیش نویسد در شان بار

عزای

بازار چه گاه کسی بر سر نهد طلا  
سستی که اسفندش از فیض خود دهد  
گر تو نوی رفتی بر معدن نفت  
ای خضر تو محبوق از کرم بانی عزت  
عزت ما دشا ما کرمی تهنت تمام  
وانم دولت بخشد بر خورشید شام  
ساقی یار آبی از چشمه خرامات  
حالی که برق عصیان بر آدم صغی  
حافظ جو ما و شاست که گاه می نواز  
یا واسب العطا یا ما علی البصر یا

مرغان قاف و اندام ما دست  
نهما جهان بگردی منت ساست  
یا قوت سرخ زود را بخشد رنگ  
دی دولت تو اتم از صدمت بتی  
اینک بند و دعوی در محنت کش  
گر حال بهیسی از باد صبحکام  
تا خرقه ما بشوم از بخت خانقاه  
ما را چگونه زبند و غوی سکنای  
رخش ز بخت نیاید باز بعد رجا  
خطفا علی به احدث به الهدا

ساقی سبک شد قدح لاله بر سر  
گذرز که و باز که بدست رزرگا

طاهات تا بخند و خسران فانی  
چین و تباخی قیصر و طرف کلاه



نشا رنو که مرغ سحر گشت مان  
 بخشش از گانه نهی ای شاخ زوهار  
 بر هر صبح و ششوه او اعتمادت  
 فردا شراب کو شود حورار برای  
 با و صبا ز خند صبی با و سده  
 حشمت بین و سلطنت کل که گسترده  
 در ده سپاد خاتم طی حامی کنی  
 ان می که و ادب حسن لطافت با ز خوا  
 سندی باخ بر که بخت چونیدگان  
 نشو که مطربان حسن رهت گردید  
 حافظا حدیث سحر و فرس سحر است

سدا رنو که خواب غلام و تربت  
 کاشف کئی مبادت از سبک روزگار  
 ای وای کرسی که شد امن ز مگرد  
 و امر و زینر ساقی و به رودی حام  
 جان داروی که غم سرود در داهی  
 فراش با و به و در قش را بز بر بی  
 تاناه سیه بختگان سیم سیم می  
 سرود فکند لطف و مزاج از رخسار  
 استاده است سرد کم لب سب  
 نیک خنک بر لب داد از زانی  
 تا حد صبر و حین و ما طرف ادم ر

ای سحر کوشش که صاحب خبر شو

ناراه رو نشاشی کی راه بر شو

در مکتب حقایق مش اوست حق  
دست از من خود خویشان ره بسو  
خواب خورت زمرته خوش کرد  
کز نور عشق حق بدل جان افند  
کیم غم زین بحسب خدا شوگان  
از مای مسرت همه نور خدا شود  
وجه خدا اگر شودت نظر نظر  
بماندستی تو جز زرد زرشود  
کو در مسرت سواهی وصالت حافظا

مان ای سر کوشش که روزی در  
تا کیمهای عشق شیب می و زرشو  
انکه کسی بدوست که می با دوست  
با صد کز آفتاب ملک خوشه  
کز آن صفت بحر سیکو تر شوی  
در راه ذوالجلال جوی ما و سر  
زین لبشکی نماند که صاحب نظر  
در دل سار پیچ که زرد زرشو  
باید که زرخاک در که اهل نظر شو

ترا که مراد است در همان دار  
خواه جان ز دل ازنده و روشن  
میاننداری دارم غم که بر سا

چه غم ز حال ضعیفان ناتوان دار  
که حکم کوهسار ازادگان روان دار  
سیان مجمع خوبان کنی سیان دار



سودای از خط مکن برادر خوان  
 بقصد خون من خسته در مکن دار  
 که بهل باشد اگر یار همسرمان دار  
 برو که هر چه مرادست در جهان دار  
 مکن مرا آنچه توانی که جای آن دار  
 چه خم زمانه فسر ما و ماغبان دار

بماض روی ترغیب نقش در خوراکم  
 با ختمبار کورت صدم از تر ملاست  
 مکنش جهای رقصان بجان و دل خود  
 بوصل و دست کزت و دست بند بکدم  
 مکن غمبار زین پیش و جور بر دل  
 چون کل بدامن ازین باغ کسری حفظ

خطاب است که دانی تا کفان حد  
 قلم را این زمان نبود که سرخشی کوثر  
 درانی حد تحریر است شرح ارزد  
 هر روز کس آخر کجا شد مهر و فرزند  
 که عاشقی را زبان دار و مقلد  
 زهر او چه میجوی در دله را چه می

سخن با بگفتم صدمت آرزو مندی  
 سحرهای سحر و آفتاب کلید کج مقصد  
 بدین راه روشن هر که با دلدار  
 ای بوی مهری کردی سلطان بخورد  
 دل اندر زلف بملی بند و کار از حق  
 جهان بر چرخ را ترجم و جلیبست

بما حین تو عالم بعد عرض استخوان نام  
در این نازا اگر سوخت در دوش حن  
بهر غم و فغان دو آنجی در در و کمر  
شعر حافظش بر از بر قصه و می بار

در بع آن سایه میت که ترا اهل آنگند  
الهی نعمت گردان بدر روشی در خزند  
یکس لاف سگ افشان دل را می د  
سینه چنانی کشمیری و تیرگان بر خند

بصورت میل قمری اگر روشی می  
ذخیره نه از رنگ بوی فصل بهما  
زمانه هیچ نماند که باز نماند  
بوی گل نقابت آنگند مرغ زود سو  
قرینه دار می میرت خوارگان کفر  
چو است آن جانت بدست شنه نم  
شکو به سلطنت و حکم کی شای دست  
نوشته اند بر ابواب جنت اما و ا

علاج کی گنفت خسرالد و اکی  
که میرسد زنی رفزان بهین و دو  
مجو زنده مردت که شنه لاشی  
منه ز دست بهانه چه میسکنی می  
قول طوطی سماعی معری و وف  
فدا تبت من المبت رکل شمی حی  
ز تحت جسم سخنی مانده است و افر کی  
که مر که عشق و خسر می ای بوی



سخا نامند سخن طی کتم شراب کجاست  
بخیل روی خدا شرب حافظ

به بخت دی روح روان خاتم طی  
ساکه کسیر و کرم و زرا الضمان

### ابست فیه و دوی نرسش و الایع

عمر گذشت به سما صبی و لولاهوسی  
که شکر ماست درین شهر کفایع شده اند  
با دل خون شده چون نامه بر شتاب بود  
فتح البرق من الطوفانست بهر  
کاروان فیت تو در خواب کین که در  
تا چون نفسی در میان کسیرم  
دوش در خیل غلامان در شمس مهر ختم  
بال و کجا و صفرا رشی طری زین  
چند بود به هوای نو زهر حوسا فظ

ای سپهر جام میم ده که بر ستر کج  
شاهسازان طرقت بیغام کسبی  
هر که مشهور جهان گشت ملک نفسی  
فعلی کسائی شهاب شمسی  
و که لب سخن بر از غفل خندین چه  
دل نهادیم بر آتش ز فیما حوسا  
گفت کای یکس بجای تو ماری چه  
خفا شد و تو مرنی که بر نفسی  
بیر اللطرقا یک یا ملتسی

و

سحر ماقف میخانه بدولت  
سحر محرمه می کش که سر دو جهان  
ناکدایان در سیکه ای سالک راه  
کاذب زین مضطرب زندان قلند باشند  
خست ز سر سرد و بر تارک نعل حرام  
سواد و در میخانه که طرف باش  
اکرت سلطنت فقر سخته ای دل  
قطع این مر حسد فی شری خضر کن  
حافظ خام طبع شری این قصه بدار

گفت بازی که دین بر این در کاس  
پرنو حام جهان من دهدت اکا می  
بادت باش گوار است خدا اکا می  
که ستانند و دست افزین من شای  
دست قدرت مگر منصف صاحب  
بفلک بر شد دیوار بدن کویا می  
کمر ملک نواز ماه نو دما می  
طلعت بر سن از خط کما می  
عملت چیت که امورش در ده می

با مدعی گوید اسرار شقیستی  
با نصف دنیا توانی سحر نسیم خوش  
در هر طبع لغت جامی طری کفر

تا بجز سحر در دود خود پرستی  
پار اندرین راه خوشتر زین درستی  
اری طری دولت چالاک ای چیت



با علم فضل نبی بی معرفت نشستی  
 برستان جانان از همان نیندیش  
 خار از چه جان کاهد کل نذران تو  
 عاشق توارنه روزی کار جهان آید  
 از راه دیده عقلم تا دید زلفت  
 در گوشه سلامت تو چون توان بود  
 از روز دیده بودم این فهم که روح است  
 در حلقه مغنم دی شایط کفند  
 سلطان من خدا از زلفت شکست  
 صوفی بیاله با حافظ قهرامه است

یک نکته ات کو کم خود را میسور  
 که اوج سر مندی افنی خاک استی  
 سلامت تلخی می در جبهه ویستی  
 تا خواهد نقش مقصود از کار کاد  
 ما جمله سر منگ شده ما مال استی  
 تا کس تو گوید با ما مروتی  
 که کس زبانی با ما می نشستی  
 با کافران چه کارت چون بر شکی  
 تا کی کند سبای خدین در ارد  
 ای کونه استینان تا کی در از سجا

نیم شرح سعادت ان نشان که تودا  
 من این خود حرف نشتم خنما که غیرت

گذر کوی فلان کنی آن زمان که تودا  
 تو هم زرد و کرامت خنما که تودا

خیال تیغ نوها ما حدیث شدت است  
مکو که جان ضعیف ز دست زلف خدرا  
امید در کمزری گشت چگونه نیندم  
توسک صورت رازی دو دیده سزرا  
بگفت ترکی و تازی در این معامله  
حافظ

اسیر خویش گرفتگی کجش خاک بود  
ز اصل روح فزاشت سخنش را که بود  
و قیض است کار او در آن میان که بود  
مرد می بیغیرمان چنان بر آنکه بود  
حدیث عشق پیمان کن بدان زمان که بود

دو باز برگ دارم ده کهن دوشی  
من این مقام بدست و آخرت بدم  
هر آنکه کج فضاخت کج دوشی داد  
ساک رونق این کار خانه کم نشود  
ز شد تا حوادث نمی توان دیدن  
بدین در آینه عالم نقش ندی غیب  
صبر کوشش تو ابدل که حق را کند

فراخی و کتانی و کوشش  
اگر چه در هم فتنه هر دم است  
فروخت یوسف کهر کلمه بن بست  
بزدیم تو بی باغی تیغ سینه  
در این سخن که کلی بود است  
که کس بیاد ندارد جنس غیب  
چسب غر ز کجی بدست است



بروز واقعه باشم باشد اسما گفت	که غمها بکس نیست در جنس قفس
ازین محوم که بر طرف بوستان <sup>نست</sup>	غیب که رنگ گل است و دوی ماس
مزاج و مهربان شد درین بلا حافظ	کجاست فکر حکم کجی درای برمنی

اکنون که چمن ناز گل شد خوشی	ساقی می کلر یک طلب بر یک شستی
گر چندی بر که دو باوه زندگ	شکن نو که دی سه او نه ز شستی
رنگ غمت از دل می کلر یک ز یاد	شنو که چنین گفت مر لاک سستی
کلکت که مرید از زبان شکرش	هر تو ندیدار نه خوانی سر شستی
سعا رضا که ز بند رنگ نور عشق	از آب حجت کل آدم ز شستی
زاهد یکن اندیشه حکایت که مقدم	بارت جو حور و مقامی جو شستی
چلی من علم تو فلک را چه تفاوت	تجلی که نصرت چه خوبی و چه شستی
ترسای که در پیش خویش گفت کجا	حیفت که مردم کندینک شستی



ای باد نسیم بار داری  
 ز نهار مکن دراز دستی  
 ای گل تو کجا و وودی ز سناش  
 ریحان تو کج و خط سمنش  
 ز کس تو کجا و چشم تو خوش  
 ای سم و تو با قد بلندش  
 ای عقل تو با وجود غمش  
 روزی برسی بوصل حافظ

زان نغمه نام کبار داری  
 با طره او چه کار داری  
 او سنگ ترو تو خار داری  
 او تازره و تو خار داری  
 او سرخوش و تو خار داری  
 در باغ چه خستبار داری  
 در دست چه خستبار داری  
 که طافت تپ روار داری

ای ز شرم عارضت کل کرده  
 زاده است تا بر کل کلاب  
 بلند آن چشم آن کان از رود  
 آفتاب از زلف تو ارم دست

در عرق حام عمقیت حام  
 بار آتش آن با بر دست خو  
 از پیش معرفت و کم سیکر و  
 رونمون مایک بمنز کوکده حی



A. MAURICE  
13, Tavistock Row,  
Covent Garden, LONDON.  
36, Rue de la Huchette,  
PARIS.

Deawon hafaz en Persian

Perzsa O. 68.





RÉVAI LEO  
KÖNYVKERESKEDESE  
BUDAPESTEN

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences

